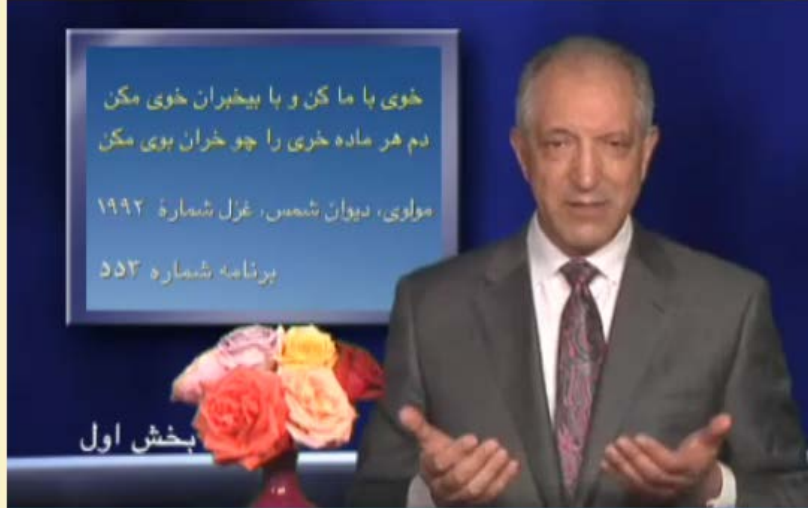




برنامه شماره ۵۵۳ گنج حضور



روی را پاک بشو، عیب بر آینه منه
نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲

بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲

برنامه ۵۵۳





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
شیرمردا، دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
وقف کن دیده و دل، روی به هر سوی مکن
همچو اشتر بَمَدو جانب هر خاربنی
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان، که خاقان بنهاده است شهبانه بزمی
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو، عیب بر آینه منه
نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن
جز بر آن که لب داد لب خود مگشا
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
روی و موپی که بتان راست دروغین می دان
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن، ور بزنی زیر لب آهسته بزنی
دم حجاب است یکی تو کن و صد توی مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجز
این روا و آن ناروا، دانی ولیک
تو روا یا ناروایی؟! بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمق ست
سعدا و نحسا دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این
که بدانی من کی ام در یوم دین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

ای یار، اگر نیکو کنی، اقبال خود صد تو کنی
تا بوک رو این سو کنی، باشد که با ما خو کنی
من گرد ره را کاستم، آفاق را آراستم
وز جرم تو برخاستم، باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی
ای گوهری از کان من، وی طالب فرمان من
آخر ببین احسان من، باشد که با ما خو کنی
شرب مرا پیمان شو، وز خویشتن بیگانه شو
با درد من همخانه شو، باشد که با ما خو کنی
ای شاه زاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن
روز اجل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی
مانند تیری از کمان، بجهد ز تن سیمرغ جان
آن را بیندیش ای فلان، باشد که با ما خو کنی



ای جمع کرده سیم و زر، ای عاشق هر لب شکر
 باری بیا خوبی نگر، باشد که با ما خو کنی
 تخم وفاها کاشتم، نقشی عجب بنگاشتم
 بس پرده‌ها برداشتم، باشد که با ما خو کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۰

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
 از فنا ایمن شویم، از جود او ما جاودان
 این زمین و این زمان بیضه‌ست و مرغی کاندروست
 مظلّم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان
 کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را
 واصل و فارق میانشان (بَرَزْخُ لایِنِغِیَانِ)
 بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
 کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فکان
 می‌دویم اندر مکان و لامکان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۸

هست معشوق آنکه او یک تُو بُود
 مُبتدا و منتهایت او بُود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا رهاند روبهان را در شکار
 و آن ز دُم دانند روباهان غرار.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۲

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 فَحْمُ باشد مانده از اخگر به تفت
 کودکان را حرص می‌آرد غرار
 تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار



چون ز کودک رفت آن حرص بَدش
بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این؟
خَلْ ز عکس حرص بنمود انگبین.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸

عشق ها با دُمّ خود بازند کین
می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کُلُوخ
پا چو نبود دُمّ چه سود ای چشم‌شوخ؟
ما چو روباهیم و پای ما کرام
می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلۀ باریک ما چون دُمّ ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست
دُمّ بجنبنایم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طَمَع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم
در گوئی و در چهی ای قَلْتَبان
دست وادار از سِبَال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خَرَبنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجالت خاسته ست؟



در هوای آنکه گویندت: زهی
بسته‌ای در گردن جاننت زهی
روبها این دُم حیلت را بپهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کُلّ خود روی
حق همی‌گوید: نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گل ست
تو همی‌گویی: مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آب ست مغلوب گل ست
پس دل خود را مگو کین هم دل ست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل مانده ست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید: من تو را در خود گشتم
لیک می‌لافی که من آب خَوشم
لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می کِشد



گر رهند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را؟
جذب تو نقل و شراب ناب را.

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۹۲ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
دُم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

پس امروز، مولانا از زبان زندگی؛ یا خدا، به هشیاری انسانی که در ذهن با اقلام ذهنی هم هویت شده و خودش را در فکرها گم کرده می گوید:

ای هشیاری انسانی، خوی با ما کن، تو بیا با من انس بگیر، رفیق من شو، ببین عادت های من چه هست!
هشیاری انسانی، در واقع امتداد خداست.

زندگی، از جنس هشیاری بی فرم است و همین هشیاری بی فرم یا خدائیت، جوهر و خود اصلی ما هم هست!، که گفتیم:
این هشیاری، فعلاً" در بیشتر انسان ها، از خودش ناآگاه است و از " آنطرف " آمده.
وقتی ما از شکم مادرمان متولد شدیم، وارد ذهن شدیم.

در ذهن، با چیزهای این جهانی، یعنی: با تمام آن چیزهایی که ذهن می تواند نشان دهد؛ و خودش را در فکر آنها گم کرده و با آنها دوست شده و انس و الفت و خوی آنها را گرفته، هم هویت شدیم! خوی چیزهای این جهانی، محدودیت و تنگ نظری و خساست است و خوی خدا، گرم!

خدا دو خاصیت داشت: بی نهایت و ابدیت. بی نهایت در ما، بصورت فراوانی و بخشش، خودش را نشان می دهد.

در صورتیکه با هشیاری جسمی، خوی اجسام را بگیریم، تنگ نظری، حسادت و ایجاد درد، خوی اصلی ما می شود!
پس می گوید: بیا با من دوست بشو، با بیخبران خوی مکن، با بیخبران انس بگیر.

بیخبران، تمام آن چیزهایی هستند که ما می توانیم با ذهن تجسم کنیم. مثل آدم های دیگر.

وقتی ما در ذهن رفته و یک من ذهنی درست کردیم، این من ذهنی، هشیاری جسمی دارد و از چیزها می تواند آگاه شود، در اینصورت، بر اساس آن " من "، یک من ذهنی هم برای انسان های دیگر درست کرده و از آنها برکت زندگی می خواهد!؛ اما آنها بیخبران هستند.

هر کسی که من ذهنی دارد و در من ذهنی اش گم شده، بیخبر است.

با خبر کیست؟؛ با خبر آن کسی است که به صورت هشیاری به ذهن رفته و با ذهن هم هویت شده و برگشته از ذهن، متولد شده و الآن در او، هشیاری از هشیاری، آگاه است. بر اساس خودش، زنده است!.



شما می توانید این لحظه، از حضور خودتان آگاه شوید؟

اگر ما از جنس خدا هستیم، پس ما هم ریشه بی نهایت داریم. ما هم بی نهایت ایم. ما هم از جنس ابدیت ایم. می خواهیم به " آنجا " برسیم.

همین لحظه، شما می توانید حضور خودتان را حس کنید؟

بیخبران، اجسام هم هستند. مثل پول ما، مثل مقام ما. تمام متعلقات مربوط به ما، که در ذهن بطور نامرئی، با طناب های نامرئی، به آنها وصلیم و با آنها نسبت داریم. اسم این وصل را، انساب و لا انساب گذاشت و گفت:

این لحظه که ما زنده می شویم، لاانساب هستیم. نسبت ها را باید بپریم و گرنه زنده نمی شویم. نه دیگران می توانند ما را بکشند و به فضای یکتایی ببرند و نه ما آنها را می توانیم بکشیم.

مولانا، تمثیل ها را از روستاها می آورد. این طرز صحبت بسیار ساده ست. در روستا، آنانکه با خر سرو کار دارند، می بینند، هر خری بطور غریزی، دم ماده خر دیگر را بو می کند.

گر چه که ما در ذهن به اجسام چسبیده ایم، ولی این چسبندگی مان به بیخبران، خیلی شل است، ... قرار است که ما این سیستم را رها کنیم و تعالی پیدا کنیم و از هشیاری درختی، حیوانی، بالاتر؛ و به هشیاری انسانی فراتر از هشیاری انسانی من ذهنی، برویم که هشیاری حضور است.

بنابراین ما نباید کار آن خر را بکنیم. برای اینکه ما اراده آزاد داریم، توان انتخاب داریم، می توانیم تصمیم بگیریم که مثل هشیاری حیوانی (خر)، عمل نکنیم.

بنابراین، ما پول مان را بو نمی کنیم، وضعیت این لحظه را بو نمی کنیم، دیگران را بو نمی کنیم که ببینیم چه برکتی، از آنها می آید، بطور کلی از چیزهای این جهانی، زندگی، برکت، نمی خواهیم. از وضعیت این لحظه، زندگی نمی خواهیم؛ ولی ما عادت کردیم، وضعیت این لحظه را بو می کنیم، که چه گیرمان می آید؟!.

با خواندن همین نوع اشعار، یکدفعه می توانیم بیدار شویم که: برای ما، برکت از وضعیت این لحظه، از آدم های دیگر، نمی آید! شادی و آرامش از آن اسانس، از آن جوهری که هستیم تشعشع می کند و آن، در درون ماست. چرا آن را از بیرون جستجو می کنم، این غلط است!.

چرا از همسرم، شادی می خواهم!، آرامش می خواهم!، خوشبختی می خواهم!، هویت می خواهم!، حس امنیت می خواهم!، در غزل هم هست.

پس، بیدار می شوم. امروزه در شهرها اگر خر نیست، سگ هست، مردم سگ های شان را برای راه روی و قدم زدن، به خیابان می برند، سگ عادت دارد، جاهایی را که سگ های دیگر ادرار کرده اند، بو کند و از آن، حس برکت و خوشی می گیرد.

آیا ما مثل آن هستیم؟، " نه ". اگر نیستیم، پس چرا انتظار داریم؟، چرا وضعیت ها را بو می کشیم که به ما زندگی دهند؟!، چون ما شعور داریم، اراده آزاد داریم، می توانیم انتخاب کنیم: "، بعد از این، من از هیچ چیز بیرونی، برکت زندگی را نخواهم خواست، برای اینکه این برکت زندگی، این شادی از اصل وجود من، به بیرون تشعشع می کند و دیگران هم می توانند این برکت را بگیرند؛ ولی من رفته و آن را از اجسام می خواهم!،،،



ممکن است که بنظر بعضی ها برسد که این لحن خیلی تُند است، اما با توجه به اینکه ما خدائیت هستیم، امتدادِ خدا هستیم و راه را گم کردیم و با اصرار، به گم شدن مان در فکرها ادامه می دهیم، " نه! "، تُند نیست.

همانطور که می بینیم، مولانا عصبانی هم نیست، مصرع اول بیت، خیلی خوش اخلاقانه ست. همینطور بیتِ بعدی:

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود

چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

خُب، اولِ ما، هشیاری ست. از جنسِ خدا هستیم. ما به صورتِ هشیارِ خدایی به این جهان می آییم. وارد این جهان می شویم، واردِ ذهن می شویم. اولِ ما چیست؟، عشقِ ازل.

شما چه بگویید ازل، چه بگویید ابد، فرقی نمی کند. ازل، نه اینکه بی نهایت قدیم، زمانِ خیلی زیاد، تاریخ را ببینیم کجا می رسد!، " نه ".

ابد هم بی نهایت آینده نیست. ازل، ابد، یعنی: این لحظه ابدی. این لحظه، همیشه این لحظه ست. ما از جنسِ این لحظه هستیم و همیشه هم در این لحظه هستیم و این توهمِ آینده و گذشته، یک فکر است. الان می گوید: زن فاحشه، هر شب، یک شوهر دیگر مکن.

ما هشیاری هستیم، ما خدائیت هستیم. رفتیم ذهن.

این لحظه، یک منِ ذهنی داریم، ولی چون همیشه این لحظه ست و وضعیت عوض می شود، منِ ذهنی ما هم عوض می شود. ما منِ ذهنی مان را که یک تصویرِ ذهنی ساخته شده از فکر است، در آغوش گرفتیم!، هشیاری که از جنسِ خداست، هشیاری بی فرم است، به فکرها چسبیده، فکرها داده ها و چیزهای بیرونی هستند!

چرا به این فکرها چسبیده؟، برای اینکه فکر می کند که در آنها زندگی هست! در واقع، قبلاً" مولانا به ما گفته:

این، خواب است. هشیاری دارد خوابِ فکر می بیند و این منِ ذهنی، جزو رویایی ست که آدم می بیند. این فرد، فردیت و شخصیت، رویایِ هشیاری در خوابِ ذهن است؛ و به این ترتیب گم شده؛ و چون هر لحظه، منِ ذهنی عوض می شود، می گوید: هر لحظه تو با یک نفر هستی و این درست نیست!.

این کار بد یا خوب است، کاری نداریم، تمثیل می زند.

یک روسپی، نمی تواند از مشتری اش حسِ امنیت بگیرد، به او بگوید: به تو متکی شود، از تو بچه دار شوم، خانواده تشکیل دهیم.

- نه. یک ساعت، دو ساعت، با هم هستیم، این حرف ها چیست که شما می زنید!.

مقام ما هم همینطور است، پول ما هم همینطور است! مخصوصاً" وضعیتِ این لحظه در حال تغییر اس و این لحظه ثابت است! شما به وضعیتِ این لحظه می گویید: ,, می شود با هم خانواده تشکیل دهیم!.

- من دارم عوض می شوم، من فرار هستم، مگر نمی بینی من دارم عوض می شوم!، حالا تو چرا به من چشم دوختی؟! تو باید هوس کسی را داشته باشی که بیاید و با تو زندگی کند!.

حالا، آن کس، کیست؟، مولانا می گوید: آن کس، خداست، زندگی ست. تمثیل می زند.

پس بنابراین:



اول ما، هشیاری ست.

وارد ذهن می شود. در ذهن ما می پزیم! وقتی به ذهن می رویم، برمی گردیم.

از ذهن زاییده می شویم. ولی همان هشیاری نیستیم. این دفعه، هشیاری پخته شده و می تواند از خودش آگاه شود. آنجا، ذهن، یک نوع زهدان است، یک جور رجم است.

پس وقتی به ذهن می رود، هشیاری ست، وقتی برمی گردد، زاییده می شود، دوباره هشیاری ست. کدام هشیاری ست؟ هشیاری ازلی، ابدی، که جزو این لحظه هست، همیشه این لحظه هست، از جنس خداست.

درست مثل اینکه بگوییم: خدا می آید، وارد ذهن انسانی می شود. آنجا، خودش خودش را می پزد و یک قسمت اش در شما، از آن ذهن متولد می شود، حاضر و ناظر می شود در آنجا، از طریق شما به جهان نگاه می کند و شما این جریان را معطل کرده اید! رفته اید و:

، من می خواهم پول بیشتری درآورم، می خواهم بجنگم، مقام بیشتر و ... از آنها هویت بگیرم، هر چیزی را بو می کنم، یادم رفته که برای چه آمدم!

می گوید: اول و آخر تو، هر چه جان بکنی، هر کاری بکنی، همان عشق ازل است و چاره ای نداری. ما هم می دانیم که هر کسی به ذهن برود و آنجا خیلی خوش باشد که: ، به من خیلی خوش می گذرد! ، بالاخره به درد می افتد. باید از آنجا بیرون بیاید، آنجا مثل زهدان مادر است، نمی شود زیاد ماند!

پس بنابراین، تو هر لحظه به هر چیزی دل نبند. مخصوصاً "خیلی ساده ست، این لحظه، از جنس ماست. این لحظه، لحظه ابدی ست.

پس، آگاهی به این لحظه، ابدی، هشیارانه، ما را از ذهن آزاد می کند و اگر این اتفاق بیفتد، ما ریشه بی نهایت هم پیدا می کنیم، ما دنبال آن، هستیم. همه ادیان برای همین آمده اند.

ادیان برای این آمده اند که: به انسان که به ذهن می رود و در آنجا به چیزها می چسبد، چیزهایی یاد بدهند، که آنها را رها کند و از ذهن متولد شود. بله. می گوید:

دل بینه بر هوسی که دل از آن برنکنی

شیرمردا، دل خود را سگ هر کوی مکن

حالا، که تو به هوس چیزی دل می نهی و آن تغییر می کند و هر دفعه دل می نهی و می گنی، به درد می آفتی، این کار تو نیست! یکدفعه دل ات را از روی همه آنها بردار و بر روی کسی یا باشنده ای یا یک هشیاری بینه. این هشیاری، خودت است، خدائیت است، هشیاری حضور است، که دیگر لازم نباشد از آن، دل ات را بگنی.

بگذار گرفتاری ات تمام شود! تمام گرفتاری تو این است که متوجه نمی شوی، به هر چه دل می سپاری، همه از بین می روند، همه در حال مردن اند، برای چه تو دل و هوس ات را به آنها می سپاری!؟

شیرمردا! تو شیرمردی، شیرزنی. اینجا دیگر مرد و زن نداریم، همه آنها هم تمثیل بودند. در مرد و در زن، یک هشیاری هست، اصلاً "یک هشیاری بیشتر در جهان نداریم، در همه چیز، همان است، در انسان یک حالت دیگری دارد، در انسان، این هشیاری در اثر عدم مقاومت، به اتفاق این لحظه، می تواند از زندانی بودن فرم، ماده، آزاد شود.



این فرق انسان با جماد و حیوان است. هشیاری در جماد، در نبات (گیاه)، در حیوان، به تله افتاده. در ما، این هشیاری، خیلی شُل به تله ذهن افتاده. آن هشیاری، می تواند تله را ببیند و خودش را آزاد کند.

تله اش چیست؟، خیلی ساده ست: تله اش دل بستن به چیزهای این جهانی ست. با یک ذره هشیار شدن، آدم می فهمد که چیزهای این جهانی در حال از بین رفتن اند و من دل ام را به اینها، نسپارم.

این موضوع سبب می شود که در انسان، یک هشیاری پایا، بیدار شود. این هشیاری جاودانه ست، این همین خدائیت است، از جنس خداست. توجه می کنید؟، از جنس آن هشیاری جسمی نیست!، ماده نیست که مدام تغییر می کرد. آن هشیاری مادی کم می شود، این هشیاری حضور زیاد می شود.

شما که به این برنامه گوش می کنید، یواش یواش از گذشته و آینده که فکرند و از من ذهنی هم که یک فکر است، جمع می شوید، جمع می شوید، جمع می شوید، جمع می شوید، می آید به این لحظه.

یواش یواش، متوجه می شوید که دیگر به گذشته های دور و آینده های دور، کاری ندارید. در حوالی این لحظه، مستقرید و حواس تان و تمرکزتان به کاری ست که انجام می دهید و کاری هم که انجام می دهید، برای هدفی در آینده نیست، بلکه خود کار، ثمربخش است. شما از این کار، خوش تان می آید و از آن لذت می برید. برای اینکه در این لحظه هستید و برکت و خرد و عشق زندگی به این فکر و به این کار می ریزد.

بنابراین: شما نیامدید خشک باشید، یک گذشته دراز باشید و بخواهید در آینده به ثمر برسید، دائما" در گذشته و آینده سیر کنید و از این لحظه، بیخبر!؛ و من ذهنی قوی باشد!

یواش یواش، آرام آرام. نباید عجله کرد. خواهید دید که شما از گذشته و آینده جمع می شوید، جمع می شوید، جمع می شوید و به این لحظه، می آید و متوجه می شوید: گذشته تمام شده. آینده هنوز فکراست، نیامده. وقتی آینده بیاید، به صورت همین لحظه خواهد آمد. یواش یواش، در این لحظه مستقر خواهید شد؛ و ریشه تان عمیق تر می شود. به شما می گوید شیرمردا!، شیرزن ها!، شیر هشیاری!، هشیاری شبیه شیر!

خُب دل تو، باید از جنس عدم باشد، از جنس نور باشد، خلاء باشد.

خدا شبیه آسمان بی ابر است، بی نهایت است، از جنس ماده نیست. ما هم مثل او می شویم. دل ما مثل این آسمان بی ابر است، خالی ست. ما یک آسمان بزرگ می شویم، اتفاق، درون ما اتفاق می افتد، ما دیگر اتفاق نمی آفتیم. آسمانی هستیم که اتفاق را در آغوش گرفته ایم.

حالا، به این شیرمرد می گوید: تو چرا دل خودت را سگ هر کوی کردی!.

یادمان باشد: قدیم سگ ها از این کوچه به آن کوچه می رفتند. سگ خانه خاصی نداشت، انتظار داشت کسی نانی، چیزی، به او بدهد، چیزی به او نمی دادند، در عوض، بچه ها سنگ برمی داشتند و سگ های ولگرد کوچه را دنبال می کردند. مردم هم، به ما که دل مان را سگ هر کوی کردیم، سنگ می اندازند! حوادث بصورت سنگ می آید؛ ولی ما شیرمردیم، شیرزنیم، از جنس زندگی هستیم، زندگی برکات اش را به وجود ما، می ریزد.

هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی

وقف کن دیده و دل، روی به هر سوی مکن



بله. وقتی ما به مسئله و به چالش هایی می آفتیم که حل شان را پیدا نمی کنیم، خدای ناکرده به مرضی دچار می شویم، فوراً "رو به سوی خدا می کنیم"، تو کمک کن، دکتر ها نمی توانند،، آن جور دردی!، نه اینکه شما هزار دلار بدهکاری، یکی بیاید و هزار دلار به شما بدهد! موقع درد، رو به سوی می کنی.

حالا که درد بزرگ نداری، وقتش است.

هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی

وقف کن دیده و دل، تمام دل را پُر از آن، کن. به جهان نگاه نکن. به آن بیخبران نگاه نکن. روی به هر سوی مکن، سوی یعنی چه؟

سوی خدا، بی سویی ست. برای همین است که بعضی ها این بیت را می خوانند، می گویند:،، حالا من می خواهم خدا را جستجو کنم،، خدا را با ذهن شان جستجو می کنند، دنبال نشان می گردند.

این آدم ها، همین جستجوگران معنوی هستند. جستجوگر معنوی ندارد. جستجو یعنی: الآن اینجا نیست. در آینده ست. " نیست چنین چیزی! ".

پس تو بوسیله ذهن جستجو می کنی، پیدا نمی کنی. با نشان نمی آید. چاره اش این است که اول، سو را بشناسی. این لحظه، جایی ست که ما همیشه مستقریم. این لحظه، ثابت است، وضعیت ها عوض می شوند. وضعیت ها عوض می شوند. پس ما همیشه در این لحظه هستیم. چرا این را می گوئیم؟

شما می دانید که به طور تجربی، ما فقط دسترسی به اتفاق این لحظه داریم! به دیروز، به فردا، دسترسی نداریم. پس دیروز و فردا، فقط فکر است در ذهن ما!.

پس ما همیشه، در این لحظه هستیم. در این لحظه، اتفاقات عوض می شوند. جسم ما عوض می شود. همینکه مولانا گفت:،، من،، ات عوض می شود. این همین شوست (شوهر است)، تو با این زندگی نکن. تو هشیاری هستی، تو باید با زندگی، زنده گی کنی، تو از جنس زندگی هستی، چرا با این تصویر ذهنی که هر لحظه عوض می شود، زندگی می کنی!.

حالا، وضعیت ها در این لحظه، عوض می شوند، هر وضعیتی یک سو ست. درست مثل اینکه ما نور بی رنگ داریم، بعد، این رنگ ها عوض می شوند، خُب از نور بی رنگ، رنگ ها حاصل می شود. هر لحظه، یک رنگ. هر لحظه، یک وضعیت. بنابراین، وضعیت ها عوض می شود، ما حواس مان هست که وضعیت چه جوری است؟

پس هر وضعیت، یک سو ست. مدام عوض می شود، عوض می شود، عوض می شود، جهت ها ساده ست؛ ولی: خدا بی سویی ست. اگر شما در جستجوی خدا، به وضعیت ها نگاه کنید، هیچ موقع نمی رسید! روی به هر سوی مکن. چاره اش تسلیم است. چاره اش عدم توجه و نخواستن برکت و شادی و زندگی و هویت و حس امنیت و هر چه که شما لازم دارید، از این سوهاست. همه چشم دوخته اند که الآن، این وضعیت چه جوری عوض می شود؟

" در وضعیت ها نیست! ". از درون به بیرون است. " اینطوری ست ". خُب:

همچو اُشتر بَمَدو جانب هر خار بُنی

ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن



خار بُن یعنی: درختِ خار. بُتّه خار. شُتر خار می خورد. می گوید: مثلِ شُتر، سویِ هر هم هویت شدگی، بَدو! هر هم هویت شدگی، یک محلِ خار است! هر چیزی که شما را به واکنش وامی دارد، شما با آن، هم هویت اید. هر وضعیتی که شما در مقابلِ آن، مقاومت می کنید، با آن، هم هویت اید، چیزی می خواهید! اگر شما اصلاً در مقابلِ اتفاقات مقاومت دارید، معلوم است که از اتفاقات چیزی می خواهید. یکدفعه بفهمید، خوب بدانید که در اتفاقات چیزی نیست. آن چیزی که شما واقعا "دنبال اش هستید، شادی و آرامش بودن است و آن، از اعماق وجودِ شما و اصلِ وجودِ شما، تشعشع می کند.

شما به طرف هر چیزی که در جهان بیرون هجوم می آورید: ،، به به، من این را بچسبم! ،، خار است. مثلِ شُتر ندو. حالا، اگر شما بیابید فضایِ درون را باز کنید، فضایِ درون همین باغ و بهار و چمن و جوی است. همان جویی که از " آنطرف " می آید. اگر شما در این لحظه، به اتفاق این لحظه مقاومت نکنید، انرژیِ زندگی وارد سیستم وجودی شما می شود؟! یا نمی شود?!

یک لحظه، کسی شما را کوچک کرده، که باید خودتان را کوچک کنید، من ذهنی برای شما بزرگ شده، مدام باید کوچک کنید، کوچک کنید، هر قدر کوچکتر می کنید، فضایِ درون بیشتر باز می شود، آن عدم درون شما باز می شود، هر قدر این منِ ذهنی کوچک تر می شود، شما کمتر واکنش نشان می دهید، کمتر در پیچ و تابِ فکرها گیر می آفتید، کمتر معتاد به جهان می شوید.

پس یک فضایِ درون داریم که اگر این فضایِ درون باز شود، شما منِ ذهنی را می شناسید (در واقع باز است، ما به زور آن را می بندیم!). الآن، اشعاری خواهیم خواند که می گوید: " آن اتفاقی که تو می خواستی افتاده، در انسان هشیاری، خدائیت، از فکر جدا شده. یعنی: این فضا الآن هم می تواند باز باشد؛ ولی ما با فشار زیاد و با درد کشیدن زیاد، آن فضا را می بندیم! همینکه هشیار شویم و فضایِ درون را نبندیم، یعنی: به اتفاق این لحظه مقاومت نکنیم، خواهید دید که این فضا در درون خودش را به شما نشان می دهد. یواش یواش باز می شود. یواش یواش که باز می شود، شما منِ ذهنی را می شناسید. می بینید که از وضعیت ها زندگی می خواهید!

این را هم بگویم: نترسید به ،، من ،، تان نگاه کنید. عقب بکشید، به فکرها و کارهای منِ ذهنی تان نگاه کنید. خیلی از مردم می ترسند. نمی خواهند منِ ذهنی شان را ببینند. نمی خواهند بدانند که: ،، من اینقدر بَدَم! ،، ولی بدانید شما آن، نیستید! شما خدائیت اید، شما امتدادِ خدا هستید، شما همین فضایِ عدم، در دل تان هستید. بنابراین:

" به منِ ذهنی نگاه کن، نترس! "

حالا نگاه کنم، ببینم که من از مردم کینه دارم، حس انتقام جویی دارم، درد حمل می کنم، خواسته یا ناخواسته برای خودم و برای مردم، در دسر درست می کنم، نمی خواهم ببینم! " نه، ببین! ". برای اینکه رهایی شما از شناسایی شماست، بمحض اینکه شناسایی کنی که: ،، من این عادت بد را دارم ،، آن را کنار می گذارید.

این منِ ذهنی از غفلتِ ما استفاده می کند. پس در شما یک جویی جاری ست، یک فضایِ درون باز شده. فضایِ درون، خرد و عشق اش را بیرون می ریزد. در بیرون هم برای شما باغ و بهار و چمن است و این جوی هم از سوی غیب به گل های باغ و چمن شما یعنی:



به تمام فرم های شما، به تمام وضعیت های شما، حتی این بدن شما، جاری ست. همین الان هم جاری ست. ولی هر چقدر بیشتر مقاومت کنی، این جو، کمتر می تواند رد شود، برای چه مقاومت می کنی!.

یک دفعه بدان در بیرون خبری نیست، از چیزهای بیرونی نمی توانی زندگی بگیری، مخصوصاً از آدم ها، برای اینکه رنجش ما بیشتر از آدم هاست، از توقعات ما از آدم هاست!.

تمام روابط انسانی ما، اگر کار بکند، باید روی عشق استوار باشد. رابطه زن و شوهری، رابطه خواهر برادری، رابطه بین دو تا دوست، رابطه پدر و فرزندی، ... هیچ فرقی نمی کند، باید روی عشق استوار باشد. اگر عشق نباشد، بر اساس من ذهنی باشد، این رابطه درست کار نمی کند، این رابطه درد ایجاد می کند. برد نمی خورد.

*

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی و دیوان شمس برایتان بخوانم، برای اینکه بدانیم که ما از چه جنسی هستیم و به چه کاری مشغولیم. اینها هم توضیحات مولانا ست. اگر این اشعار را خوب بخوانید و روی آنها تأمل کنید، بعضی موقع ها هم آنها را حفظ کنید، معانی واقعا در شما زنده می شوند.

راجع به من ذهنی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم

جان خود را می نداند آن ظلوم

ظلوم یعنی: بسیار ستمگر. در بعضی نسخه ها فصل است. یعنی: این من ذهنی، بر اساس نسبت ها و دانسته هاست. از علوم، نکات باریکی را بلد است. ریاضیات، فیزیک، شیمی بلد است، علوم مختلف بلد است، برای اینکه حس فضل، حس برتری کند، دنبال "تر" است، اما آن ستمگر جان خودش را نمی شناسد! واقعا این ستمگری ست!.

جان خودش را نمی شناسد یعنی: چه؟

یعنی: این لحظه، آیا شما علاوه بر هشیاری جسمی که از آن بیخبران آگاهید، هشیاری دیگری هم در شما وجود دارد؟، که قائم به ذات خود، بر اساس خودش زنده ست؟، به نام هشیاری حضور است؟، که شما می توانید بگویید: "من، این هشیاری هستم، من این وضعیت ها نیستم، حضور قائم و ریشه دار و پایا هستم و نمی ترسم.

این، جان شماست. کافی نیست که شما در ذهن دانش را انباشته کنید: "هندسه بلدم، مثلثات بلدم، حساب استدلالی بلدم، ...، نه، آنها کافی نیست!" بلکه باید جان خودتان را بشناسید.

برای اینکه جان خودتان را بشناسید، باید به جان خودتان زنده شوید.

مردم می گویند: "من خودم را می شناسم"، منظورشان این است که: "من از من ذهنی ام آگاهم، مثلاً می دانم این ... عادت ها را دارم، این ... خصلت ها را دارم، پول خیلی زیاد دوست دارم، این حرف ها را بزنند عصبانی می شوم، نقطه ضعف های من ذهنی ام را می دانم، ..."

در واقع، وقتی می خواهند از خودشان آگاه شوند، از تصویر ذهنی خودشان آگاه هستند، این کافی نیست!، "این که خودشناسی نیست!"



خودشناسی یعنی: هشیاری در شما از خودش آگاه شود. حالا، شما می بینید که این هشیاری در این جهان به چه کاری مشغول است؟، آیا شما با این صحبت ها، بیدار می شوید؟
- البته که بیدار می شویم!.

داند او خاصیت هر جوهری

در بیان جوهر خود چون خری

می گوید: این من ذهنی، در ذهن، خاصیت هر جوهری را می داند. مثلاً" می داند اسید سولفوریک روی آهن، چه تأثیری دارد؟، آهن چه خصوصیتی دارد؟

در باره چیزها می داند. در باره انسان ها هم می داند. در باره شان می داند! از جان آنها، خبر ندارد!

اگر بگویی: جان خودت را بیان کن، عشق را بیان کن، بلد نیست. در باره چیزها، بلد است!

شما به خودتان نگاه کنید. آیا شما به عشق زنده هستید؟

به جان خودتان زنده هستید؟، حس زنده بودن را در تمام ذرات وجودتان، بدون توجه به اوضاع احوال و وضعیت های

بیرونی، در این لحظه، حس می کنید؟

وضعیت های بیرونی، زندگی ندارند.

آیا شما مستقل از وضعیت های بیرونی، زنده هستید؟ یا نه؟، منتظر هستید که اتفاقات چه رو می کنند؟

که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز

خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز

می گوید: ما در ذهن، می دانیم چه چیزی یَجُوز (مجاز)، است، چه چیزی مجاز نیست: ,, این، کارها را نباید کرد، آن،

کارها را باید کرد، ... ,, بنابراین، ما مجهز به یک سیستم قضاوت هستیم!.

امروز ما می خواهیم در مورد این موضوع، به تفصیل صحبت کنیم. شما باید به صورت ناظر، بدانید و ببینید: که ذهن

تان، با دانش من ذهنی، با دانش اندوخته که مربوط به بیرون است و هیچ رنگ و بویی از خرد زندگی ندارد، فقط

چیزهایی را از این طرف و آن طرف جمع کرده و بر اساس آنها مرتب، وضعیت ها را خوب بد می کند، تفسیر می

کند! توجه می کنید؟

شما باید ذهن تان را ببینید، شما دارید بد و خوب می کنید، حداقل، به صورت ناظرها، به او نگاه کنید که: ,, من دارم بد

و خوب می کنم! ,, چرا من اینقدر قضاوت می کنم؟

برای اینکه می خواهم ببینم موردی اینجا هست تا به من چیزی دهد؟، که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز.

می گوید: واقعا" تو نمی خواهی بدانی که تو خودت اصلاً" به اینصورت، مجازی؟! این قانون خداست که تو در ذهن،

هم هویت با قواعد و هم هویت با باورها و دستورالعمل ها باشی؟!.

اصلاً" از زندگی مجوز داری که اینطوری باشی؟، " نداری!" یا عَجُوز، عجز یا عجزه یعنی: پیرزن. در اینجا

سمبل یک باشنده بد و ضعیف است. یعنی: قانون زندگی اجازه نمی دهد که تو اینطوری باشی!.

که به ذهن بروی، در ذهن خوب و بد کنی، چه چیزی مجاز است، چه چیزی مجاز نیست، قضاوت کنی و با قضاوت ات



هم هم هویت شوی و هر قضاوتی در شما یک هیجان بوجود آورد! مثلاً "قضاوت کنی، برنجی!."

این کار، مجاز نیست. یعنی می گوید: تو به خودت نگاه کن.

تو خودت از خدا، از زندگی، مجوز داری که اینطوری باشی؟، "نداری!" خدا مجوزِ چنین زندگی را نمی دهد!

گفتم: زندگی، هم هویت شدگی با ذهن را تا ده سال، مجاز می داند، که در آنموقع، بچه در حال بازی ست. انسان تا ده

سالگی، اشکالی ندارد که با چیزها هم هویت شود، مقایسه کند، به "تر" بچسبد. بچه مثلاً بگوید: پدر من قوی تر از

پدر توست. من از تو تندتر می دَم؛ ولی اگر یک آدم شصت ساله بگوید: "من از تو تندتر می دَم، پول ام بیشتر از

توست، سوادم بیشتر از توست، ... "، خنده دار است. همینکه حوالی ده، دوازده سالگی می گذرد، متعهد شدن و علاقه

مند بودن به "تر" بهتر، پول دارتر، آدم حسابی تر، ... درد ایجاد می کند. این کار مجاز نیست و عجوز یا عجوزه هم

کاری از دستش بر نمی آید!

پس شاید برخی از ما که در من ذهنی گیر کردیم، بدانیم هم ناتوانیم؛ و هم این وضعیت و این کاری که ما می کنیم،

بلحاظ زندگی، مجاز نیست! به خودمان نگاه کنیم، می گوید تو به خودت نگاه کن.

این روا و آن ناروا، دانی ولیک

تو روا یا ناروایی؟! بین تو نیک

می گوید: در ذهن ات می دانی که چه چیزی رواست، چه چیزی روا نیست، خوب می دانی. ولی واقعا" تو می توانی به

خودت نگاه کنی ببینی که خودت روا یا ناروایی؟! یعنی: این حالت زندگی ما در ذهن و هم هویت شدگی با آن، این

حالتی که من هستم، این روایی ست؟، زندگی این را مجاز می داند؟، بین تو نیک. خوب ببین. خیلی خوب ببین.

همینطوری نگذر. شما هم همینطور، به خودتان نگاه کنید. به شخص خودتان.

نگاه نمی کنیم به اینکه: " این کاری که مردم می کنند، این می کند، آن می کند، ... این که مجاز نیست و غلط و

نارواست! "، " بله ". اگر اینطوری می کنی، پس عقب بکش و بگو: "، من قضاوت می کنم، بد و خوب می کنم،

قضاوت می کنم، بد و خوب می کنم، این کار را من می کنم، عاجی هم ندارم، فعلا" کاری نمی توانم بکنم؛ ولی شاهد

این کار هستم، می دانم که این کار از نظر زندگی روا نیست، من هم یک انسان ناروایی هستم، روا نیست که اینطوری

زندگی کنم، هشیاری نباید اینطوری باشد!، هشیاری باید از ذهن برمی گشت، روی خودش قائم می شد، در اختیار

زندگی قرار می گرفت که زندگی بوسیله او عشق و خردش را به این جهان جاری کند، من جلوی این کار را گرفته ام!،

به چه کاری مشغول؟!، "،

قیمت هر کاله می دانی که چیست

قیمت خود را ندانی احمقی ست

بله. در این نسبت ها که من ذهنی بر اساس آن، درست شده، اگر به من ذهنی نگاه کنی خواهی دید که این " من " که

تصویر ذهنی ست، به پول اش وصل است، به فرزندش وصل است، به همسرش وصل است، به پدر و مادرش وصل

است، به دوستانش وصل است، به مقام و به هر چیزی که با ذهن می تواند تجسم کند، وصل است، در آنجا، قیمت

کالاها، قیمت او را هم تعیین می کنند!



برای اینکه در من ذهنی می گوئیم: ,, خُب من چقدر می ارزم؟، سی میلیون دلار پول دارم، این، فقط نقد است، ساختمان داریم، این ... و آن... را هم داریم، دوستان مان هم از مقامات دولتی هستند، از نظر سواد هم که استاد هستیم، بچه ها هم که بزرگ شده و به مقاماتی رسیده اند، ... ,, " همه را می دانی!، بله؟ "؛ ولی قیمت خودت را هم می دانی؟ می دانی خدائیتی!، آیا قدر این خدائیت و این هشیاری را می شناسی؟، می دانی؟

" نه! " . نه نمی دانی، برای اینکه با آن چیزها هم هویت هستی! . هنوز بند ناف را نَبْریدی، از تمام آن ارتباطات، خوشی می گیری! . برکت می خواهی. ظاهراً " تو موفقی، باطنا" ناآرام و ناشاد هستی، چون: قیمت خودت را نمی دانی. پس مولانا بیخودی انسان در ذهن را، به حیوان تشبیه نکرده که گفته: بو نَکَش! .

سَعدها و نَحسها دانسته‌ای

ننگری سَعدی تو یا ناشسته‌ای

تو احکام نجومی را هم می دانی. می دانی که کی سَعَد و کی نَحس است (سعد یعنی: خوش یُمن، نَحس یعنی: بد یُمن)، فال هم می توانی بگیری، کتاب هم می توانی باز کنی!، همه اینها را می دانی؛ ولی نمی خواهی بدانی که خودت سَعدی؟! . آیا از جنس حضوری؟! .

هر کسی که از جنس حضور است و برکت زندگی به فکر و به عمل اش می رسد و از او به جهان می ریزد، سَعَد است. او خوش یُمن است. او هر فکری بکند، هر کاری بکند، هر جا برود، شادی و برکت زندگی را با خودش می بَرَد. تو یا ناشسته‌ای، ناشسته کسی ست که هنوز این کثافات هم هویت شدگی را از خودش نشسته. در غزل هم داریم، می گوید: تو جلوی آئینه می ایستی و به آئینه ایراد می گیری!، برو رویت را تمیز بشور. آئینه چیست؟

آئینه، این جهان است. این جهان را نمی توانی گول بزنی. خدا را هم نمی توانی گول بزنی.

وقتی صورت ما ناشسته ست، فوراً " جهان نشان می دهد: - تو واکنش نشان می دهی.

هر کسی که نَحس است، واکنش نشان می دهد. مقاومت دارد، برکت از او به این جهان نمی ریزد. این شخص می خواهد از چیزهای بیرونی خوشی بگیرد، پس: نحس است.

می گوید: تو نمی خواهی بدانی که خودت نحسی، چون ,, من ,, داری!؛ و تمام مشکلات را خودت بوجود می آوری!، هر قدمی برمی داری، نحس است، هر جا می روی اتفاق بد می افتد، چون ,, من ,, داری، چون جلوی برکت زندگی را گرفته ای!، نمی خواهی این را، بدانی! .

فقط می گوید: من می دانم که بلحاظ نجومی، وضعیت ستاره ها چگونه ست، کی نحس است، کی سَعَد است.

مطلب مهمی را هم که قبلاً " مولانا به ما گفته این است که: تو نباید به فال گیری و کتاب باز کردن و چرخش ستارگان و ... اعتقاد داشته باشی، " نه! "، در انسان، حضور و عدم حضور است که تعیین می کند، سعد است و خوش یُمن؟! یا بد یُمن است! .

حالا، شما از خودتان بپرسید: شما خوش یُمنی، یا بد یُمن؟

اگر اتفاقات بد برای شما بیفتد، شما بد یُمنی. نشسته ای. آئینه را نشکن. به آئینه ایراد نگیر، خودت را بشور.



رنجش هایت را بینداز، کینه هایت را بینداز، هم هویت شدگی هایت را بینداز، خودت را بشناس، به خودت نگاه کن، نترس. مولانا را بخوان، خودت را بشناس.

جان جمله علمها این است این

که بدانی من کی ام در یوم دین.

یوم دین، روز جزا، این لحظه ست.

می گوید: جان همه علمها، همه دانش ها: حساب، هندسه، مثلثات، فیزیک، شیمی، علوم دیگر، هر علمی: علم سیاست، علم دین، علم نجوم، این است که بدانی: من، در این لحظه، کی هستم؟!.

اگر در این لحظه، دانستی، درک کردی، زنده شدی که تو از جنس زندگی هستی، خدا هستی، از جنس این لحظه هستی و یک عمقی داری، بطوریکه به اتفاقات واکنش نشان نمی دهی و از اتفاقات زندگی نمی خواهی، در اینصورت، این دانش ات بدرد می خورد و می توانی از آن استفاده کنی، اگر نه، نه!

اگر شما در این لحظه ندانید کی هستید و مرتب جسم باشید، از جنس اتفاق باشید، آن حرف هایی را که مولانا زد و گفت: بو نکشید و از بیخبران زندگی نخواهید، به ما می خورد؟! یا نمی خورد؟
" البته که می خورد! "

*

غزل شماره ۲۴۳۶ را انتخاب کردم، چند بیت از آن را برایتان بخوانم. معنای غزل بسیار ساده و سرراست؛ و مربوط به خوی کردن است. گفت: تو بیا با من خو کن، با من انس و اُفت بگیر، با من دوست شو. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

ای یار، اگر نیکو کنی، اقبال خود صد تو کنی

تا بُوکِ رو این سو کنی، باشد که با ما خو کنی

از زبان زندگی، خدا می گوید: ای یار، ای انسان، ای هشیاری، که خود منی، از جنس منی. پس تو کم آدمی نیستی. اگر کار نیک انجام دهی. (نیکو کردن)، یعنی: همه این چیزها. یعنی: من ذهنی را کوچک کردن. آشتی کردن با اتفاق این لحظه. تسلیم شدن.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه ست، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت. قبل از اینکه رویداد را به ذهن ببری و خوب و بد کنی. اگر خوب و بد کردی، دیگر فایده ندارد، قبل از آن!.

یعنی: اگر تو ،، من ،، ات را کوچک کنی، فضا را باز کنی، فضای عدم که در دل شما باز می شود، هشیار است!، این فضا نور دارد. این فضا به شما کمک می کند که عیب هایت را ببینی.

اگر شما این فضا را در خودتان ندیده اید، خواهید دید که یواش یواش، خودتان برای خودتان روشن می شوید. یواش یواش در خودتان بعضی کارها را می بینید که یکماه پیش نمی دیدید!.

،، من این ... کار را می کنم!، چرا تا حالا این را ندیدم؟! آرام آرام. صبر کنید. عجله نکنید. اگر آرام آرام، این ،، من ،، را کوچک کنیم، واکنش نشان ندهیم، اگر کسی این ،، من ،، را کوچک می کند، برنگردیم تعمیر کنیم، خشمگین نشویم



(که فوراً " من ,, مان را بزرگ کنیم)، خواهیم دید که این فضا باز می شود و در درون، احساس خوبی می کنیم: ای یار، اگر نیکو کنی، اقبال را صد تو کنی. این اقبال، همین فضای درون است. فضای دل ماست که وسیع تر می شود. صد تو یعنی: بسیار تو. یعنی: این ,, من ,, را کوچک می کنی، فضای درون یک لایه بزرگ تر می شود، دوباره کوچک می کنی، آن اقبال بزرگ تر می شود!.

می بینی که اسمش را اقبال می گذارد، اقبال یعنی: نیکبختی، یعنی: بخت.

پس بخت ما، دلی ست که به خدا زنده ست! بخت، این نیست که مثلاً " یکدفعه، آدم بلیط بخت آزمایی می برد!.

یا یک پول زیادی به آدم می رسد؛ و این، خوش یمن است. کسی که به حضور زنده ست، فرق نمی کند کجا زندگی کند، با کی زندگی کند، چکار کند، برای اینکه: آن شادی، آن آرامش، از آن فضا، به آن آدم ها به آن کار، به آن وضعیت، می ریزد. پس فرقی نمی کند کجا باشد، انرژی عشقی تشعشع می کند.

آدمی هم که دل اش محدودیت و تنگ نظری ست، هر جا برود، بد یمنی را با خودش می برد، برای اینکه دائماً " انرژی بد از خودش تشعشع می کند. این یکی را که انرژی عشقی تشعشع می کند، همه می پذیرند، همه از او خوش شان می آید. از آن یکی، همه فرار می کنند.

اگر این هشیاری در او زیاد شود، تا بُوک، باشد که، رو به سوی ما بکشد. یواش یواش متوجه می شوی که:

من از همین جنس بودم که در دل ام بزرگ می شود، باشد که با ما خو کنی، یعنی: حتماً با ما خو خواهی کرد. با ما دوست خواهی شد، خوی ما را خواهی گرفت.

واقعاً هم وقتی درون، یواش یواش آنقدر بزرگ و به اندازه آسمان می شود، گرم ما هم بی نهایت می شود، حس فراوانی می کنیم. بینوایی انسان ها در جهان سوم، انعکاس درون محدود خودش است، تنگ نظری خودش است، حسادت خودش است، حسادت درون شان است که به بیرون منعکس می شود! وگرنه، همه چیز در این جهان فراوان است. مشخص است.

من گردِ ره را کاستم، آفاق را آراستم

وز جُرم تو برخاستم، باشد که با ما خو کنی

من، گرد و غبار راه را خواباندم، تو واکنش نشان نده. یعنی چه؟

یعنی: از زبان خدا می گوید: " من " تو را که هشیاری هستی، از ماده و از فکرها جدا کردم. من کردم، تو لازم نیست زحمت بکشی.

صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش

تو با عقل من ذهنی عمل نکن. من گردِ راه را کاسته ام.

واقعاً، از جماد ما را به نبات آورده، از نبات به حیوان آورده، از حیوان ما را به من ذهنی آورده، در من ذهنی هشیاری را از ماده و از فکر جدا کرده و ما، جدا نمی شویم!.. علاقه خاصی به ماده داریم، من گردِ ره را کاستم، آفاق، افق ها را برایت روشن کردم!.. اگر یک ذره اینطرف نگاه کنی، مرا می بینی!.



حقیقتاً" هم چگونه؟

وقتی شما " فضای درون را بیشتر می کنی، بیشتر می کنی، بیشتر می کنی "، یکدفعه متوجه می شوید که از جنسِ عدم هستید و این عدم، در ذات به شما شادی و آرامش می دهد، لازم نیست چیزی از وضعیت ها بخواهید. پس، وضعیت ها را رها می کنید، وضعیت ها هم شما را رها می کنند.

می گوید: من از گناه تو گذشته ام، من از کارهایی که کرده ای، هم هویت شدگی ها، رنجش ها، گرفتاری ها، همه آنها را پاک کرده و می توانم پاک کنم، تو بیا با من خو کن، باشد که با ما خو کنی، حتما" تصمیم بگیر که با ما خو کنی.

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آئینه ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

واضح است، تو از جنسِ هشیاری بی فرم هستی، از جنسِ عدم هستی، 99،99 % این بدن ما، خالی ست. فضای خالی ست. آن فضایی هم که در بالاست، هیچی در آن نیست، عدم است. به آسمان نگاه می کنیم چه می بینیم؟ یک فضای خالی و تعدادی اجسامِ غوطه ور در آن. در اصل ما هم یک فضای خالی هستیم و یک سری اجسامِ غوطه ور، بنام فکر یا هیجان، در ما.

به هر حال می گوید: " من تو را از عدم درست کردم و به تخت پادشاهی منسوب کردم، یک آئینه به تو دادم، این آئینه جهان نما دلِ توست!، همینکه باز شود و وضعیت ها دلِ تو نباشد و گسترده شود، این آئینه جهان نما، هم من را به تو نشان می دهد (برای اینکه خودش من هستم)؛ و هم جهان و تغییراتش را به تو نشان می دهد. درست می بیند. اینهمه، تو را بخشیدم!، بیا با ما خو کن، نرو رفیق فرم ها شو!.

ای گوهری از کانِ من، وی طالب فرمانِ من

آخر ببین احسانِ من، باشد که با ما خو کنی

خدا، زندگی، به شما می گوید: تو یک گوهرِ گرانبها از معدنِ منی.

پس شما این منِ ذهنی نیستی. حالا که این منِ ذهنی نیستی، اگر این گوهرِ جامِ جهان نما را عقب بکشی، همان می شوی. یک لحظه جدا شو ذهن ات را نگاه کن، وقتی ذهن ات را نگاه می کنی، فکرت را نگاه می کنی، هیجان ات را نگاه می کنی، از چه جنسی هستی؟، از جنسِ همین گوهری. گوهر یعنی: هشیاری!.

ای گوهری از معدنِ من که طالبِ فرمانِ منی، عاشقِ فرمانِ منی، لازم داری که به تو بگویم چکار کن، نه اینکه بیرون به تو بگویم چکار کن، نه اینکه فرم ها تو را اسیر کنند، سرانجام، احسانِ مرا ببین!.

من اینجا نشستم و مرتب به تو برکت می فرستم، شادی و عشق و خرد می فرستم، اینها را ببین! بالاخره ببین! کی می خواهی ببینی! باشد که با ما خو کنی. اگر ببینی، ممکن است یک روزی به ذهن ات، به دل ات برسد که من یارِ خدا هستم، یارِ این فرم ها نیستم، تصمیم دیگری بگیری:

، بجای اینکه من از وضعیت ها زندگی بخواهم، اجازه بدهم که این آرامش، از اعماق وجودم بیاید ،،

شُربِ مرا پیمانه شو، وز خویشتن بیگانه شو

با درد من همخانه شو، باشد که با ما خو کنی



تو آن شراب و آن خردی را که من می دهم، پیمانه شو، تو اصلاً" برای این کاری! این برکات را از من بگیر، خودت مصرف کن، به جهان هم پخش کن. می خواهی در جهان بیرون موفق شوی؟، من به تو کمک می کنم، با خرد من شو! فقط یک کار کن: از بیرون نجات نخواه. از خودت، از من ذهنی ات بیگانه شو.

تو بعنوان هشیاری، این بند ناف را از جهان بتر. بگو من از چیزهای بیرونی، زندگی نمی خواهم. دیدی که بچه وقتی از شکم مادر متولد می شود، بند ناف او را قیچی می کنند. برای اینکه خودش می تواند نفس بکشد و شیر بخورد. شما هم می توانید نور بخورید، می توانید خرد را از زندگی بگیرید؛ ولی تا زمانی که بند ناف را نبریدی، از آن طرف می خواهی، نمی شود هم از آن طرف خواهی و هم از این طرف! نمی شود.

تو از من ذهنی ات بیگانه شو، با تصویر ذهنی ات زندگی نکن، از وضعیت ها زندگی نخواه، چشم ات را ندوز که حالا این وضعیت ها تغییر می کنند، من حواس ام را داده و جادو شده ام، ببینم چه اتفاقی می افتد، " هیچ اتفاقی نمی افتد که به شما زندگی دهد ". اتفاقاً" در این غزل گفت: آن اتفاقی که باید می افتاد، افتاده! در انسان، هشیاری از فکر، جدا شده. تو این جدایی را ببین، که تو دیگر از جنس ماده نیستی، چرا بیخودی و بیهوده خودت را با ماده آغشته می کنی و مدام هم هویت می شوی، که من رها نمی کنم! چرا رها نمی کنی؟

بله. درد داری. اگر خواهی خودت را از خویشتن بیگانه کنی، باید با آن چیزهایی که هم هویت بودی و از آنها شربت می خواستی، بشناسی و یکی یکی کنار بگذاری. طول می کشد؟
بله. درد دارد؟، بله.

درد را باید آگاهانه بکشی؟، بله.

قانون جبران را باید رعایت کنی؟، بله.

قانون جبران دو نوع است. شما انتظار نداشته باشید که این مطالب را نشنوید و عمل نکنید و به " آنجا " برسید!

شما، تا این مطالب را چندین بار گوش ندهید و به خودتان نگاه نکنید و خودتان را زیر نور افکن قرار ندهید و دست از سر مردم برندارید، هیچ موقع، به " آنجا "، نمی رسید. آن درد هشیارانه را هم باید بکشید. بله، باید درد هشیارانه بکشید. زحمت و درد دارد و وقت هم می گیرد.

اینطور نیست که من ذهنی با زرنگی اش بگویم: ,, اینجا اگر مطلب خوبی بود، من با یک بار گوش کردن می فهمیدم ,, . " نه، با یک بار گوش کردن، نمی شود فهمید ". آرام آرام، آرام آرام، ما لایه ها را می شناسیم. ما لایه لایه روی هم انباشتیم، ما مقاومت داریم، ما درد داریم، ما رنجش و کینه داریم.

ما حس افسوس، حس خبط داریم، احساس گناه داریم، ملامت می کنیم، اینها همه، از ابزار من ذهنی اند. ما مسئولیت زندگی خودمان را بطور کامل قبول نداریم، ما قبول نداریم که خودمان این مسائل را برای خودمان ایجاد می کنیم، ما قبول نداریم چون من ذهنی داریم، نحس ایم! قبول نداریم که همه مسائل را ,, من ,, خودم برای خودم درست کردم، ما اضطراب و ترس داریم، در آینده زندگی می کنیم. اینها را باید بشناسیم و شناسایی شان کار می برد!

باشد که با ما خو کنی. مشخص است.



ای شاه زاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن

روز اجل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی

شما شاهزاده هستید؟، " بله ". برای اینکه از جنس خدا، از جنس شاه هستید. امتداد او هستید، خدائیت هستید. تو بیا خودت را از خودت آزاد کن.

یک خود هست که اصل شماسست، هشیاری حضور شماسست، الآن جذب ذهن است، در ذهن به چیزها چسبیده. تو خودت را از خودت آزاد کن. نمی توانی؟، نمی خواهی؟، حاضر نیستی؟، بدان که روزی خواهی مُرد، بزودی بعد از پنجاه سال، صد سال، همه می میرند، بدان که این جسم، از بین خواهد رفت. معلوم نیست کی؟، هیچکس نمی داند، ولی سوخت و سوز ندارد. تولد سوخت و سوز دارد؛ ولی بعد از تولد، مرگ سوخت و سوز ندارد. اگر آنطوری ست، تو همین الآن، این من ذهنی را متلاشی و خودت را از آن، آزاد کن.

بدان که مرگ وجود دارد. تو بیا تا آن موقع که اجل برسد و ما بمیریم و راست راستی زیر خاک رویم، خودت را قاصدا" و عمدا" و هشیارانه از خودت جدا کن، اصلا" برای همین، آمدی!.

اگر این کار را بکنی، با ما خو می کنی، رفیق ما می شوی. دوست ما می شوی که از اول بودی. می گوید: یادت هست که من از تو پرسیدم که ما با هم دوست ایم، رفیقیم؟، یعنی: تو از جنس منی؟ تو گفتی بله. یک ذره کوشش کنی، یادت می آید که کی هستی.

مانند تیری از کمان، بجهد ز تن سیمرخ جان

آن را بیندیش ای فلان، باشد که با ما خو کنی

نگران نباش. همانطور که تیر از کمان می جَهد، این سیمرخ جان تو هم که الآن به ذهن چسبیده، می تواند بجهد، برود!.. یک کمی روی خودت متمرکز باش، نورافکن را روی خودت روشن کن، اینها را بخوان، کاری با دیگران نداشته باش. البته ما بوسیله انساب، آن نسبت ها، در سطح به مردم وصل ایم. به همسرمان، به دوست مان، بطور کلی به مردم از طریق تلویزیون، نگاه می کنیم، همه راه من ذهنی را می روند، خُب شما می گویند: ,, من چرا راه من ذهنی را نروم!، اصلا" به من چه!، من بروم و به حضور برسم، مردم نرسند!، پس چرا اینها نمی رسند!، نکند که من اشتباه می کنم! ,, این فکرها شما را در سطح نگه می دارد. برای چه می گوئیم که شما حرف های بزرگان را بخوانید؟

اگر اینها را نمی خوانید، دین را بخوانید، قرآن را بخوانید: ,, این دین، بالاخره یک چیزهایی می گوید، ببینم چه می گوید؟ ,, عربی بلد نیستید، فارسی بخوانید.

اینکه اکثریت مردم اشتباه می کنند، اصلا" شکی نیست!.

ولی مولانا می گوید: شما که اینقدر نگران جدا شدن جانِ اصلی خود، از خود بدلی هستید، بدانید که اولاً" از قبل جدا شده، اگر شما یک ذره آگاه شوید، این سیمرخ جان مثل تیر از کمان، می پَرَد!.

چگونه بچه از شکم مادر متولد می شود؟، چگونه وقتی بند ناف را می بُرند، بصورت یک معجزه، انسان می تواند از دهانش نَفَس بکشد، یک ذره فکر کنید!، تقریباً" یک کار غیر ممکن است!؛ ولی ممکن می شود!.

شش های انسان به کار می اُفتد، از دهانش شیر و غذا می خورد!.



شما باور نمی کنید که انسان از ذهن اش متولد؛ و به زندگی زنده شود؛ و مقصود همین کار است؟! آن را ببندیش ای فلان، ای فلان، ای همه کس. این موضوع را ببندیش، متمرکز باش. این، مهم است، باشد که با ما خو کنی.

ای جمع کرده سیم و زر، ای عاشق هر لب شکر

باری بیا خوبی نگر، باشد که با ما خو کنی

یعنی: تو با همه چیزهایی که هم هویت شدی؛ و سیم و زر که در دامن ات جمع کرده و به آنها چسبیده ای (طلا و نقره، سَمَبَل همه آن چیزهایی که به آنها چسبیده ای)؛ و عاشق هر لب شکر، یعنی: شیرین سخنی شدی، که زیباست، یک بار بیا خوبی و زیبایی راستین را ببین!.

امروز در غزل هم داریم، گفت که: این رُخ و لبِ عاریتی رویِ کلوخ است، یعنی: گذراست. حتی این زیبایی ظاهری جسمی ما هم روی کلوخ است. من ذهنی هم کلوخ است.

چه چیزی کلوخ نیست؟، " اصلِ شما! ". خودِ اصلی شما. هشپاری!.

تو بیا یک بار زیبایی حقیقی را ببین، باشد که با ما خو کنی.

تخم وفاها کاشتم، نقشی عجب پنگاشتم

بَس پرده‌ها برداشتم، باشد که با ما خو کنی.

از زبان خدا می گوید: من خیلی کار کردم، خیلی کمک کردم، من هر لحظه سعی می کنم تو را بیدار کنم، تو بی وفایی کردی و به سوی جهان می روی، من به تو یادآوری کردم که تو از جنس منی و وفای خودم را به تو نشان دادم؛ و تخم وفا کاشتم. تخم وفا رشد می کند و وفا را به تو نشان می دهد.

بعضی از اتفاقات که برای ما می افتد، واقعا" بوسیله زندگی ایجاد می شود که ما بفهمیم کی هستیم!.

می گوید: من این کارها را کرده ام؛ و یک باشنده شگفت انگیزی که ای انسان، تو باشی، درست کرده ام!، یک جسم عالی، هشپاری که خودم هستم!، با استفاده از مغز و بدن تو، می توانم در تو، از ماده جدا شوم، تو من هستی!، این، نقش شگفت انگیزی ست!.

تو با این نقش شگفت انگیز، دنبال دُم هر خر ماده را بو می کنی!.

من خیلی پرده ها را از جلو روی تو برداشته ام، اصلا" پرده ای نمانده!، بَس پرده‌ها برداشتم!؛ ولی، پرده را من برمی دارم، تو یک پرده دیگری درست می کنی!، من پرده را برمی دارم، تو یک پرده دیگر درست می کنی!، ... خواندن این ابیات، شما را بیدار می کند. چگونه شما پرده درست می کنید؟

هر موقع مقاومت می کنی، هر دفعه که از جهان بیرون، با حرص چیزی می خواهی، هر هم هویت شدگی، هر حس جدایی، هر ستیزه، اینها پرده درست می کنند!.

پس ما متوجه می شویم که زندگی مرتب، حوادثی در زندگی ما بوجود می آورد که توجه ما را جلب کند. چه با مهر، چه با ایجاد درد!.

درد برای شما ایجاد می شود؛ ولی شما آن را از مردم ندانید!.



بدانید که نیرویی می خواهد توجه شما را به خودش جلب کند و آن نیرو، اگر سوء استفاده از اسمش نشده بود، می گفتیم خدا، حالا بگویید زندگی، بگویید حقیقتِ کُل، مرتب به شما پیغام می فرستد که به سوی من بیا. بیا. من اینجا هستم، پرده ها را برداشتم، پرده بین تو و خودم را برداشتم، یعنی: دیگر هیچ ماده ای نیست که تو نتوانی از پرده آن بگذری. دیگر درخت و حیوان نیستی! بله.

*

در این چند بیتی که برایتان می خوانم، مولانا، توضیح می دهد که: قصد ما از آمدن به این جهان؛ و وارد ذهن شدن، این است که از ذهن متولد شویم و این متولد شدن و حس وحدت؛ یا خود وحدت؛ یا عشق را به یک جوجه تشبیه می کند. این را با یک تخم مرغ که زردی و سفیدی دارد، مقایسه می کند. می گوید:

وقتی ما در ذهن هستیم، مثل زرده و سفیده تخم مرغ، ما دویی می شناسیم. فرض کنید که ما به یک تخم مرغ نگاه کنیم و جوجه. تخم مرغ را هم بشکنیم، بگوییم که از تقاطع این زردی و سفیدی، بالاخره روزی، این جوجه متولد می شود. آدم باورش نمی شود!، برای اینکه این جوجه، با آن زردی و سفیدی، خیلی فرق دارد؛ ولی وقتی این تخم مرغ را زیر مرغ می گذارند و مرغ پرورشش می دهد، پس از مدتی از توی این تخم مرغ، جوجه در می آید! جوجه وحدت.

در ذهن هم ما می گوئیم: زردی و سفیدی. خوبی، بدی. این ... خوب است، این ... بد است؛ و این، یک سیستم قضاوت است. این سیستم قضاوت، من ,, دار است. در ذهن، یک چیز خوب هست که ما عاشق اش هستیم و آن، زرده تخم مرغ است و از یک چیزی هم بدمان می آید، می گوئیم بدر نمی خورد و دشمن اش هستیم، آن هم سفیدی است. حالا، گاهی اوقات می گوئیم: ,, یکی ایمان است و یکی کفر است ,,؛ ولی همه اینها در تخم مرغ است! یک جای محدودی است که اسمش ذهن است.

می گوید: اگر شما اجازه بدهید، خدا این ذهن را پرورش می دهد، یواش یواش، یواش یواش، از این تخم مرغ ذهن، یک جوجه وحدت بوجود می آورد. یکدفعه شما این جوجه وحدت را ببینید، متعجب می شوید:

- این جوجه با این تخم مرغ اصلاً نسبتی ندارد!

پس ما باید اجازه بدهیم که ما را در ذهن پرورش دهد، اگر ستیزه کنیم و همه اش بگوییم: ,, من زردی را می خواهم، دشمن سفیدی هستم، مرغ نمی تواند شما را پرورش دهد، باید تسلیم باشید، باید صبر کنید، آن جوجه ای که می خواهد از تخم مرغ بیرون بیاید، نمی تواند به مرغ اعتراض کند که: ,, زود باش، چند روز می خواهی روی من بخوابی، دو ساعت بس است دیگر! هر روز می آیی روی من می خوابی، من می خواهم بیرون بیایم ,,.

چنین چیزی نمی شود. باید صبر کنی.

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۰

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد

از فنا ایمن شویم، از جود او ما جاودان

زمین و زمان، ذهن است. هر اتفاقی با یک زمان همراه است.



ذهن ما این لحظه را نمی شناسد ولی شما می شناسید چون از جنس این لحظه هستید؛ ولی اگر همه اش چشم تان به ذهن باشد، به اتفاقات باشد، خودتان از یادتان می رود که چه هستید! پس نباید همه اش به ذهن نگاه کنید.

پس ذهن چکار می کند؟

اتفاقات در این لحظه در ذهن می افتد و به گذشته می رود، فاصله اتفاق یک دقیقه پیش را با این لحظه، ذهن بصورت گذشته می بیند؛ ولی این گذشته، یک فکر است؛ خود ذهن یک فکر است، یک بافت فکری است و با فکرها کار می کند. پس: زمین در اینجا فرم است، همین من ذهنی است؛ یا وضعیتی است که ذهن به ما نشان می دهد.

زمان هم چیزی است که در ذهن ما ایجاد شده که مربوط به گذشته یا آینده است. پس زمان، گذشته و آینده است و اتفاقات در ذهن می افتند، یعنی: ذهن ما نشان می دهد. ما هم از جنس این لحظه هستیم و به ذهن مان نگاه می کنیم؛ ولی زمین و زمان، یعنی: فرم و زمان آن، اتفاق و زمان آن، ما را کاملاً جذب نمی کند.

می گوید: پس پرورشش چگونه است؟، خدا ما را چگونه پرورش می دهد؟

اینکه یواش یواش، فضا را در درون ما باز می کند و خودش را به ما می شناساند، ما می توانیم از ذهن مان استفاده کنیم و گذشته و آینده را بفهمیم؛ ولی جذب زمان نیستیم.

شما می بینید که الان، بعضی از شماها در گذشته زندگی می کنید و چون در گذشته زندگی می کنید، در آینده هم زندگی می کنید. می گوید: ,, در گذشته این ... اتفاق، این ... اتفاق خوب بوده، من خوشم آمده. بعضی موقع ها آنجا می رویم و پنج دقیقه، ده دقیقه، یک ساعت، آنجا هستیم!، مثل اینکه اصلاً آن اتفاق هنوز هست!؛ یا نه می رویم در ذهن و در آینده زندگی می کنیم! این زمان، زمان روانشناختی است.

می گوید: وقتی ما را از زمین و زمان، یعنی: از وضعیت، از زمان گذشته و آینده، به صورت هشیاری، بیرون می کشد، ما دیگر از فنا بیرون می رویم، از فنا ایمن می شویم، یعنی: می فهمیم که ما فانی نیستیم، برای اینکه از جنس این لحظه می شویم. یعنی: در این لحظه، من به این لحظه، زنده هست، ذهن ام را نگاه می کنم، ذهن ام وضعیت ها را نشان می دهد، در زمان اتفاق می افتد، می بینم که در گذشته چه اتفاقاتی افتاده، در آینده ممکن است چه اتفاقاتی بیفتد؛ ولی این **لحظه محل استقرار من است**، پس فنانی من می شوم برای اینکه از جنس این لحظه ابدی می شوم؛ و از بخشش او:

" جاودان می شوی "

چرا ما فکر می کنیم فانی هستیم؟، برای اینکه در ذهن مان، با این تن مان هم هویت شده ایم. مثلاً " ذهن ما نشان می دهد که این تن ما، پس از مثلاً پنج سال، خواهد مُرد، پس این زندگی تمام شده!، پنج سال عمر کردم، می ترسم، نکند زودتر بمیرم! "

ولی اگر اجازه دهید که مرغ زندگی شما را پرورش دهد و شما را از ذهن بزایاند، یکدفعه متوجه می شوید که از جنس این لحظه هستید. این لحظه همیشه این لحظه است. جاودانه است. آگاهی از این لحظه ابدی، شما را جاودان می کند و بخشش او را هم در وجود شما جاری می کند. ما برای این کار به این جهان آمدیم.

این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کاندروست

مُظلم و اشکسته پَر باشد، حقیر و مُستهان



این زمین و این زمان، یعنی: فرم و زمان، این دویی ست. این تخم مرغ است. پس در ذهن که محدودیت است، وضعیت ها وجود دارد و زمان که مربوط به آنهاست. (در این مورد صحبت کردیم)؛ ولی در همین زمین و زمان، یک هشیاری هست، یک هشیاری این کار را انجام می دهد. این هشیاری، همین مرغ شماس است که در ذهن، حقیر است و مُستهان، یعنی: خوار. شکسته پَر است، کما اینکه ما در ذهن، حقیریم، نمی توانیم پَر و بال باز کنیم، حالا خودش توضیح می دهد:

کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را

واصل و فارق میانشان (بَرَزْخُ لایِنِغیان)

این دویی، کفر و ایمان، بد و خوب، ... می بینید که در ذهن ما با قضاوت مان دائم می گوئیم: ,, این ... خوب است، این ... بد است. این ... کفر است، این ... ایمان است. این ... سود است، این ... ضرر است. ,, همه این دویی ها، که اسمش را کفر و ایمان گذاشته، مثل سفیده و زرده تخم مرغ است:

ما در ذهن چکار می کنیم؟، ما دنبال زرده هستیم. دنبال ایمان هستیم. بنظر ما ایمان، یک چیز است!؛ ولی آن چیزی که در ذهن، ما فکر می کنیم واقعا" ایمان است، ایمان نیست!، کما اینکه ما می گوئیم عاشق زرده تخم مرغ هستیم و از سفیدی بدمان می آید، حاصل این کار، زایش مرغ وحدت نیست!.

می گوید: بدان هر کسی که فارغ از ذهن است و وصل به زندگی ست و به زندگی زنده شده، کسی ست که به سفیده و زرده تخم مرغ نظر دارد، مرغ وحدت شده. یعنی: از تخم مرغ زاییده شده.

بین سفیده و زرده، فاصله ای هست که این دو با هم قاطی نمی شوند. " درست است؟ "

بیضه را چون زیر پَر خویش پَرورد از کرم

کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پَرفشان.

گفتیم، تخم مرغ سمبل ذهن است. در تخم مرغ زرده و سفیده، یعنی: یک دویی هست. ولی در همین دویی، مرغی هست که دیده نمی شود. در ما با این ذهن گراییده به قضاوت های خوب و بد (برای همین می گفتم که شما باید عقب بکشید، بدانید که یک هشیاری، مشغول خوب و بد کردن است: خوب، بد، خوب، بد، خوب، بد، خوب، بد، تفسیر!، خوب، بد، تفسیر!)، باید شناخته شود. شما باید بدانید که دارید این کار را می کنید؛ ولی در آن زرده که می گوئید خوب است و در آن سفیده که می گوئید بد است، مرغی هست که دیده نمی شود و این، هشیاری شماس است.

می گوید: وقتی مرغ، این تخم مرغ را با کرم پَرورد؛ شما هم اجازه دهید که خدا شما را با کرم پَرورد، مقاومت نکنید، ستیزه نکنید و صبر داشته باشید، با اتفاقات پیش روید، همکاری کنید، بیضه را چون زیر پَر خویش پَرورد از کرم،

کفر و دین فانی شد!.

آن چیزهایی که توی تخم مرغ، می گفتم این ... دین است، این ... کفر است، همه آنها فانی شدند. از درون آن مرغی درآمد که هیچ شباهتی به آن زرده و سفیده ندارد، کما اینکه گفتم: جوجه، با سفیده و زرده، هیچ قابل مقایسه نیست!، یعنی: با سیستم خوب و بد ذهن، قابل مقایسه نیست. مرغ، پَر زد و رفت.

پس، توجه می کنید: ما به صورت هشیاری، در جای تنگ ذهن، مشغول خوب و بد و زردی و سفیدی هستیم، اگر آرامش داشته باشیم، اگر صبر کنیم، اگر اجازه دهیم خدا ما را پرورش دهد، می تواند از درون آن، جوجه عقابی در -



آورد، که پَر می کِشد و می رود!.

یکدفعه متوجه می شوید که ذهن، یک زهدان بوده! آن کارهایی را که مشغول بودم، حقیقتاً کارهای قیل از زایمان بوده. بد و خوب کردن ها، بی اثر بوده: ,, این ... خوب است، این ... بد است. این ... خوب است، این ... بد است. از این ... بدم می آید، از این ... خوشم می آید. به این ... باید بچسبم، با این ... باید دشمن شوم. این ... دشمنانم را باید حذف کنم و دوستانم را باید بالا ببرم. ,, " چنین چیزی نیست! "

شما آمده اید تا این مُرغ وحدت بیرون بیاید. مرغ وحدت یعنی چه؟، آیا واقعا" مرغی وجود دارد؟!، مرغی نیست!، شما با زندگی، یکی می شوید و بعد از آن، در اختیار آن قرار می گیرید. تا حدودی فهمیده ایم که جریان چیست و ما کی هستیم و طرح زندگی چه هست؛ و شاید به مولانا حق دهیم که کمی تُند حرف بزند.

*

هان، که خاقان بنهاده است شهانه بزمی

اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن

طوی به زبان تُرکی یعنی: جشن. جشن عروسی. هان یعنی: خبردار باش که خاقان، شاه، خدا، در این جهان، شهانه بزمی نهاده.

پس معلوم می شود: همه ما آمدیم که به ذهن برویم، برگردیم و به حضور زنده شویم و با شادی و آرامش و خرد زندگی این جهان را گلستان کنیم. اما تو در این مزبله، یعنی: در این زباله دانی، وقتی در ذهن هستیم، جشن بگیر! در ذهن جشن گرفتن، یعنی: همین جشن هایی که با ,, من ,, می گیریم!.

با من ذهنی جشن می گیریم: می خواهیم خانه مان را، خودمان را، سوادمان را، فرش هایمان را به مردم نشان دهیم، این، در مزبله جشن گرفتن است. اگر شما به هشیاری حضور زنده شوید، با عشق، مردم را دعوت کنید، بدون اینکه خودتان را نشان دهید و قصد خودنمایی داشته باشید، این، جشن است! در اینصورت، با ذهن عمل نمی کنید. من ذهنی جشن نمی گیرد، اگر جشن بگیرد، در مزبله، در زباله دانی جشن می گیرد.

شما به خدا احترام بگذار!، خدا، باشنده شگفت انگیزی مثل شما، با مغز اعلاء، با تن اعلاء، با قدرت دریافت خرد و زندگی اعلاء، ساخته!، بیدار باش، چنین بزمی نهاده!، چنین سفره شاهانه ای پهن کرده! خداگونه ست. ما آمدیم و مزبله درست کردیم!، این کار را نباید بکنیم.

در زندگی مشترک هم همینطور. شما می دانید که دو من ذهنی، بعنوان زن و شوهر، که زندگی مشترک شان را شروع می کنند، هر جشنی که می گیرند، با ,, من ,, هایشان است و بزودی درد شروع می شود!.

برای اینکه: دو تا من ذهنی، هر کدام می خواهد دیگری را تغییر دهد، روی دیگری سلطه داشته باشد، صحبت ,, تر ,, هست!، صحبت ,, من از تو بهتر! ,, هست، بطور کلی خودنمایی و ایجاد تصویر ذهنی از این زندگی مشترک هست. بنای این زندگی مشترکی که بوسیله دو تا من ذهنی ایجاد می شود، روی کلوخ است. پایدار نیست.

هفته گذشته داشتیم، گفت: اگر این رابطه بر اساس عشق باشد، وقتی شما زحمت می کشید و چیزی درست می کنید،



مثل اینکه روی سنگ، می نویسید، تا ابد می ماند؛ ولی وقتی با من ذهنی درست می کنید، مثل کلوخ است، از این طرف می خواهی نقاشی خوب بکشی، از آن طرف می ریزد! برای اینکه خود من ذهنی، در حال تغییر است. این زندگی، زندگی نمی شود. در این زندگی، بیشترین درد خواهد ریخت. چرا؟

برای اینکه زندگی می خواهد بیشترین درد را به اینجا بریزد، تا این دو نفر متوجه شوند که باید به حضور برسند. زن و شوهر می توانند با هم همکاری کنند و به هم کمک کنند؛ ولی تک، تک، به حضور برسند. باید بدانند در اثر زندگی و کارهایی که زندگی پیش می آورد، بیشترین درد، به این رابطه خواهد ریخت، تا من ذهنی شان را کنار بگذارند و بیدار شوند.

قصد من ذهنی از این دردها، بیداری ماست، نگویم مرض دارد، " نه! "

وقتی آدم مست غرورش است، درد، تنها بیدار کننده ست. هیچ راه دیگری نیست، وقتی آدم گوش نمی دهد!

مولانا امروز به ما گفت: زندگی می خواهد از راههای مختلف نفوذ کند و هر دفعه ما آن را پس می زنیم!

غیر از درد، غیر از مسئله و چالش های بزرگ، چه چیزی ما را بیدار می کند؟!!

دو راه هست: انتخاب کنیم که انعطاف پذیر باشیم و با زندگی همکاری کنیم؛ یا ... کُتک! زندگی باید ما را کتک بزند! ولی بیشتر ما، کتک را انتخاب می کنیم! آنقدر درد می کشیم، درد می کشیم، درد می کشیم، می کشیم، می کشیم، می کشیم، بالاخره می گوئیم: ،، چرا ما اینقدر درد می کشیم؟! ،، خُب این را سی سال پیش می گفتم!

الآن بگو. چرا؟، برای اینکه تو نباید در من ذهنی ات بایستی، نباید با ،، من ،، ات، عمل کنی! ،، من ،، ات نحس است، تو نباید با من ذهنی ات عمل کنی، گردن دیگران نینداز، من ذهنی اینجا را مزبله می کند، مزبله زباله ست!، کسی که در ذهن اش رنجش ها را نگه داشته، کینه را نگه داشته، احساس گناه را نگه داشته، جدایی را نگه داشته، همه چیزهای بد را آنجا ریخته و نگه داشته، خُب آنجا مزبله ست دیگر!

در مزبله جشن نگیر! واضح است.

میر چوگانی ما جانب میدان آمد

پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن

می گوید: امیر چوگان کِش ما، به میدان آمده! یعنی: خدا، زندگی، می خواهد این ،، من ،، های ریز و درشت شما را و بالاخره، همه ،، من ،، شما را با چوگان بزند، ببرد. سوار اسب است، تو دل و جان ات را، یعنی: جان و دل من ذهنی را گوی کن، دخالت نکن، بگذار ببرد. هر جا دردت می آید، فوراً نورافکن را روشن کن. بگو: ،، اینجا، ،، من ،، دارم، دردم آمده، الآن خدا می خواهد این را با چوگان بزند، همین الآن می خواهد بزند، بگذار بزند، نگه ندار! ،،

زدن چوگان، معادل شناسایی شماست. شناسایی کردید، تمام شد! دیگر آن، مال شما نیست. آن قسمت ،، من ،، مال شما نیست. چه اتفاقی می افتد؟

این ،، من ،، یک نره کوچک شد، فضا بزرگ شد. میر چوگانی، چکار می خواهد بکند؟

می خواهد این ،، من ،، ها را بزند برود، که خودش جایش را بگیرد. بله.





این بیت هم بسیار مهم است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان.

پس می بینید که چه اتفاقی باید بیفتد و ما نمی گذاریم!.

حکم کُن فکان هست: خدا می گوید باش؛ و می شود. پس آن، نهایت ماست.

پس از اینکه از منِ ذهنی زاده شدیم، شما باید به این حکم توجه کنید که: خدا، زندگی ست که چوگان دارد و در مکان و لامکان، یعنی: در فضای یکتایی و جهان فرم، اوست که چیزها را بوجود می آورد و او می گوید: بشو؛ و می شود. شما اجازه می دهید. شما همکاری می کنید، شما دخالت نمی کنید، شما با منِ ذهنی دخالت نمی کنید. اگر با ,, من ,, دخالت کنید، این موضوع صورت نمی گیرد، اگر صورت نگیرد چه می شود؟، شما درد می کشید.

پس اگر ما از ذهن زاییده شدیم و ,, من ,, مان به صفر رسید، باز هم چوگان های حکم کُن فکان هست؟

بله هست. بعد از آن هم در فضای یکتایی، هم در مکان، در این جهان که ابتدای آن ذهن است، ما کاملاً" در اختیار او هستیم. در مکان و لامکان. در فضای یکتایی و جهان فرم ها، شما در اختیار او هستید. خُب الآن در اختیار او قرار بگیری. چگونه؟

در مکان، که فعلاً" هشیاری جسمی داری، با اتفاق این لحظه آشتی کن. مقاومت نکن. مقاومت را به صفر برسان. گفتم: " عدم مقاومت سبب می شود هشیاری از زندان ماده آزاد شود. منِ ذهنی هم ماده ست، هشیاری از فکر جدا شده. ما به زور، به چیزهای این جهانی چسبیدیم و از آنها برکت می خواهیم.

خواندن این ابیات و با جان و دل گوش کردن، شما را آگاه می کند. یواش یواش شما چنگ تان را از چیزهای آفل و گذرا شل می کنید. یواش یواش عقب می کشید و این، صورت می گیرد. این همراه با عدم مقاومت شماست. عدم مقاومت شما به این لحظه، علامت این کار است. هر قدر مقاومت کمتر، نشان اجرای حکم کُن فکان، هست. مهم است.

روی را پاک بشو، عیب بر آینه منه

نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن

خُب اگر جلوی آینه رویت لکه دارد، برو و رویت را بشو.

آینه چیست؟، جهان آینه ست. این جهان نمی گذارد که شما زیاد مردم و خودتان را فریب بدهید و گول و بزنید.

شما ممکن است الآن بگویید من کاملاً" به حضور رسیدم، پنج دقیقه بعد، اتفاقی بیفتد، شما چنان واکنشی به آن نشان دهید که جهان بعنوان آینه ثابت می کند شما لکه دارید، شما رنجش دارید، شما هم هویت شدگی دارید، شما درد دارید، شما ترس دارید، ... نمی توانید جهان را فریب دهید، نمی توانید خدا را هم فریب دهید، بنابراین بروید روی تان را بشویید. تمثیل بسیار عالی ست:

شما جلوی آینه می روید، به آینه ایراد نگیر، برو رویت را خوب بشور، بعد دوباره بیا و نگاه کن. دیدی نشد، بیا نگاه کن. هر چه که آینه نشان می دهد، هر چه که شما در دیگران می بینید، همان در تو هم هست، به هر چه که واکنش -



نشان می دهی، آن در تو هم هست، آیا فضای یکتایی صاف، مثل آسمان، هم واکنش نشان می دهد؟

" نه ". آن فضا، جا باز می کند. نقد خود را سره کن، نقد یعنی: همان طلایی که الآن داری، نقد در اینجا یعنی: چقدر

حضور داری؟، چقدر ناخالصی داری؟

البته هر کسی می گوید: ,, حضور من، خالص خالص است! ,,

از بیشتر مردم بپرسید که شما اصلاً " وضع حضورت چطور است؟، می گوید: ,, من صد در صد به حضور رسیدم ,,

" نه ". ممکن است یک در صد رسیده و یا تماماً " تحت سلطه ذهن و من ذهنی ست. هیچ هشیارِ حضوری در تو

وجود ندارد؛ ولی تو ادعا داری.

نقد یعنی: طلا، سکه. تو می گویی ترازو عیب دارد، " نه! ", ترازو عیب ندارد.

ما یک جواهری داریم، فکر می کنیم صد هزار دلار ارزش دارد، پیش جواهر فروش می بریم، می گوید: این دویست

دلار می ارزد. می گوییم: ,, نه!، شما جواهر فروش خوبی نیستید! ,, می گوید: من متخصص ام.

هر جا می بریم می گویند همین دویست دلار می ارزد؛ ولی به نظر خود ما، خیلی ارزش دارد! عیب ترازوی مکن.

ما عیب ترازو می کنیم! ترازو، همین جهان است! با اتفاقاتی که برای تان می افتد، این جهان به شما نشان می دهد که:

اگر شما خوش شگون آید، از جنس طلای خالص هستید.

بدرجه ای که ناخالصی پیدا می کنید، جهان جلوی شما می ایستد. اتفاقات پُر درد برای شما پیش می آید، برای اینکه

برکت زندگی به اتفاقات نمی ریزد!، پس از مدتی می بینید که اطراف تان پُر از درد است.

اگر می بینید اطراف تان پُر از درد است، بدانید که نقد شما خالص نیست. (سره یعنی: خالص). نقد شما یعنی: حضور شما.

نقد شما، حضور شماست. چند در صد حضور خالص دارید؟، نود در صد؟، ده در صد؟، پنجاه در صد؟، شصت در

صد؟؛ ولی در خالص کردن آن، هر چه بیشتر باید بکوشید.

غزل تقریباً" معنی شده.

جز بر آن که لب داد لب خود مگشا

جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن

شما از جنس هشیارِ هستیید. زندگی از جنس هشیارِ بی فرم است. می گوید: غیر از آنکه به تو لب داده، تو لب ات را

باز نکن. یعنی: بگذار زندگی از طریق تو حرف بزند، او به تو لب داده، او به تو زبان داده و آن کسی ست که به تو

نیروی زندگی داده و شما را به حرکت در آورده، تک داده. تک یعنی: دواندن، دوییدن.

آن کسی که به تو تک داده (تک به معنی حمله هم هست، معنی های دیگری هم دارد، در اینجا به معنی دوییدن و نیروی دوییدن است)،

آن کسی که شما را به حرکت وا می دارد، به سوی او برو. به سوی او تکاپو کن. مشخص است.

ما؟، به سوی بیخبران می رویم! شما تأمل کنید!، شما را کی به اینجا آورده؟، چه نیرویی؟، به آن نیرو توجه کنید!.

دوباره توضیح اش را کامل می کند:

روی و مویی که بتان راست دروغین می دان

نامشان را تو قمر روی زره موی مکن



بُتان جمع بُت است، می توانند انسان ها باشند، هر چه شما می پرستید. اینها، روی و موی دارند، چه انسان باشند، چه جسم باشند، این روی و موی همه آن هایی ست که شما در ذهن می پرستید. اینها دروغین هستند. تو نامشان را قمر روی زره موی، نکن. قمر روی یعنی: روی شان مثل ماه شب چهارده، هم زیباست و هم نور دارد. شما می خواهید بوسیله نور اقلام ذهنی، جهان را ببینی؟! زره موی یعنی: موی شان مجعد، مثل زره ست.

زره می پوشند، یعنی: موی آنها، گرچه که مثل زره ست؛ ولی به شما حس امنیت نمی دهد. پس: هیچ انسانی نمی تواند برای شما، قمر روی زره موی، باشد.

هیچ انسانی، در مقابل چالش های زندگی نمی تواند زره شما باشد. فقط زندگی می تواند؛ و شما آن هستید و از ماده جدا شده اید! می توانید از این فرم بیرون بیایید و فرم تان را نگاه کنید!؛ خدائیت روی خودش زنده می شود! شرط اش این است که شما اسم بُتان را قمر روی زره موی، نگذارید.

برای اینکه در این جهان، ما دنبال نوری هستیم که جلوی پای مان را روشن کند و این، از انسان های دیگر نمی آید. انسان هایی که شما می پرستید! امتحان کرده اید. نگویید:

„من شانس ندارم، همسر من، دوست من، وضعیت های من، اینطوری از آب در آمد!، ... „، " نه! " .

هیچ انسانی، به انسانی دیگر، تا بحال، حس امنیت نداده. هیچ انسانی جلوی انسانی دیگر را با نور حضور روشن نکرده، این ابیاتی را هم که ما در اینجا می خوانیم از درون، نور حضور خود شما را روشن می کنند، نور حضور و خدائیت شما و فضای درون شماست که باز می شود، نور مال خودتان است، مال کسی دیگر نیست!

" بله "، ابیات مفید هستند، این گفتارها می توانند مفید باشند؛ ولی ابیات و حرف ها نیستند، بلکه آن نوری که در درون شما متولد می شود، آن نور است که بالا می آید که وجود شما را سالم می کند و جلوی پای شما را روشن می کند و به شما نشان می دهد که در ذهن ات چه اتفاقاتی می افتد، در جهان چه اتفاقاتی می افتد، شما بطور قطع و یقین می بینید که وضعیت ها زندگی ندارند و وضعیت ها زندگی شان را از ما می گیرند، وضعیت های این جهان، گدای خرد زندگی از درون ما هستند، با تغییر وضعیت ها جهان آبادان نمی شود، بلکه با آمدن خرد زندگی به این جهان است که جهان سامان می گیرد.

ما در بیرون به اشتباه رفتیم، می گوئیم: یک کارهایی بکنیم که این ... اینطوری بشود، آن ... اینطور بشود، ...

اینها را همه من ذهنی انجام می دهد، تغییرات ممکن است که بشود؛ ولی آن نتیجه ای که شما بخواهید، گرفته نخواهد شد. برای اینکه اجازه نمی دهید که خرد زندگی، بیرون بیاید!

بر گُلُوخی است رُخ و چشم و لب عاریتی

پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن

می گوید: تو که دنبال قمر روی و زره موی می گردی، یعنی: از چیزهای ذهنی که تجسم کردی، نور و حس امنیت می خواهی، بدان که رخ و چشم و لب عاریتی، حتی آن که روی ماست، روی گُلُوخ است! واقعا" هم همینطور است. درست است که ما اینها را نگه می داریم!؛ ولی شما عکسی روی کلوخ بکشید، حالا خیلی هم مواظب باشید، تکانش ندهید، یواش هم بردارید، بالاخره می ریزد. این من ذهنی هم همینطور است. جسم ما هم همینطور است.



هر چیز گذرا هم همینطور است. می گوید: پیش آدمی که چشم ندارد، پیش باشنده ای که چشم ندارد، تو مدام چشمک می زنی، جدی هم هستی!، شما چطور نمی بینید که این شوخی ست! پیش یک آدم بی چشم، شیوه ابروی می کنی! یعنی: من ذهنی نمی تواند شیوه ابروی زندگی را، چشمک زدن های عاشقانه را بفهمد! نمی تواند بفهمد! وقت تلف نکن. پس، از شنیدن این چیزها، متوجه می شویم که:

چیزی که ذهن ما نشان می دهد، هرچیزی که باشد، رُخ و چشم و لب عاریتی ست. (هفته قبل داشتیم): هوش ما، هشیاری ما به تله افتاده. ما این هوش و هشیاری به تله افتاده را از آن چیزها، از رُخ و چشم و لب عاریتی، بیرون می کشیم.

وقتی متوجه شدیم که همه چیز در حال گذر است، در ما یک هشیاری بیدار می شود که گذرا نیست. اتفاقاً درک و شناسایی این موضوع، سبب می شود که همه چیز در حال گذر است، به شما می گوید که: در شما یک نوری، یک هشیاری وجود دارد که در حال گذر نیست. جاودانه ست.

همینطور که نور بی رنگ نباشد ما نمی توانیم رنگ ها را تشخیص دهیم، نور جاودانه، نور پایا هم در شما نباشد، هشیاری پایا نباشد، چیزهای گذرا را نمی توانیم تشخیص دهیم.

پس بنابراین، وقتی شما گذرا بودن چیزها را می بینید و درک می کنید و عملاً در شما جا می افتد و شناسایی می شود، شما به زندگی جاودانه، زنده شده اید وگرنه نمی توانستید بفهمید. یواش یواش دیگر از آنها، عقب می کشید.

عقب کشیدن از آنها، معنی اش این نیست که تا موقعی که هستند از آنها استفاده نکنید. بارها گفتیم، ما از جسم مان، از ذهن مان، خوب مواظبت می کنیم.

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست

جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

قامت عشق، قامت شما هم هست. یعنی: شما؛ یا زندگی، در این لحظه، از جنس بی نهایت است. عمق بی نهایت است. قامت عشق، اصل شماست. می گوید که:

من همه را به رقص ابدی، به سماع ابدی، به خوش گذرانی ابدی، دعوت کردم. یعنی: ما جاودانه هستیم. تو فقط، هیاهو و رقص ات را برای قامت عشق کن. جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن.

کی این کار صورت می گیرد؟، وقتی که شما در این لحظه، به زندگی زنده هستید و اتفاقات می افتند، فرم ها می آیند، می رقصند.

رقص فرم و اجازه دادن اینکه چیزها بیایند، بروند، سود، ضرر، برای شما فرق ندارد. البته شما خردمندید، سعی می کنید در جهان بیرون سود ببرید و خرد زندگی هم به شما کمک می کند؛ ولی این لحظه، اگر شما رقص فرم را می بینید و اجازه می دهید فرم رقص کند، پس شما با قامت عشق، با قامت جاودانگی با نور ازل، با آهنگ کیهانی عشق دارید می رقصید، هم فرم شما شاد است و هم اصل شما در آنجاست. گفت:

پیش چوگانهای حکم کُن فکان

می دویم اندر مکان و لامکان.



وقتی شما در مقابل اتفاقات؛ یا اتفاق این لحظه، مقاومت می کنید، خواهید دید: فرم به نظر پایدار می آید، به نظر حقیقی می آید، شما سی سال پیش رنجیدید، این رنجش را هنوز دارید، چرا اینقدر طولانی و حقیقی شده؟ برای اینکه رنجیدید و آن موقع، نبخشیدید! برای اینکه مقاومت کرده اید! مقاومت، فرم و چیزهای گذرا را حقیقی تر می کند. این مقاومت به اتفاقات است که چیزهای گذرا را حقیقی می کند و در ذهن شما پایدار نگه می دارد! عدم مقاومت به اتفاقات، نشانگر این است که اتفاقات یا ماده، مطلق نیست. **عدم مقاومت!**

چه مطلق است؟، اصل شما. هشیاری. جوهر شما.

پس شما وقتی در این لحظه حس می کنید که از جنس هشیاری مطلق هستید و مقاومت نمی کنید، متوجه می شوید که فرم ها بوجد می آیند، می رقصند و می روند؛ و شما نگه شان نمی دارید. اگر نگه دارید، رقص متوقف می شود. شما برای قامت عشق، می رقصید نه برای قامت ماده.

تا حالا ما برای قامت ماده رقصیدیم، با آهنگ ماده و با آهنگ اتفاقات رقصیدیم! شما الان برای عشق می رقصید. اتفاقاً برای اینکه برای عشق برقصی، باید اجازه دهی ماده برقصد. تا در مقابل یک ماده مقاومت کنی، آن ماده حقیقی می شود. فکرها گذرا هستند یا نیستند؟، اتفاقات گذرا هستند یا نیستند؟، اوقات تلخی دیشب شما گذرا بوده یا نبوده؟، البته که بوده! وضعیت ها گذرا هستند. من ذهنی گذراست. همه چیز گذراست. هر چیزی که به ذهن شما بیاید، گذراست. ولی مقاومت شما اینها را حقیقی و پایدار جلوه می دهد و به آنها عمر می دهد! جدی می کنی!، وقتی جهان جدی شود، رقص از بین می رود. جهان کی جدی می شود؟

وقتی فکرهای شما جدی می شود. فکرهای شما کی جدی می شود؟

وقتی من ذهنی شما جدی می شود. من ذهنی شما بافت فکری ماده ست، پس برای شما من ذهنی مطلق است! پایه و مرکز شماست، تا حالا اینطور بوده! بعد از این نباشد. همه اینها برمی گردد به اینکه شما در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت نکنید. همینکه مقاومت کنید، اتفاقات جدی می شوند، حقیقی تر می شوند.

دَم مَزَن، و ر بزنی زیر لب آهسته بزن

دَم حجاب است یکی تو کن و صد توی مکن.

می گوید: دَم مَزَن، برای اینکه وقتی با ذهن حرف می زنی (همین الان صحبت کردیم)، و حرف پشت حرف؛ و حرف ها را جدی می گیری، حرف ها سبب قضاوت و خوب و بد کردن و مقاومت می شوند و اتفاقات را جدی و طولانی می کنند، اتفاقات بیش از حد، مهم جلوه می کنند، جهان مهم می شود! اتفاقات آن اهمیت را ندارند!

از زاویه های مختلف و به جورهای مختلف این موضوع دیده می شود. تو دَم مَزَن، تو صحبت نکن. بگذار زندگی صحبت کند. اگر هم بزنی زیر لب آهسته بزن. برای اینکه حرف زدن، حجاب است. ما حرف می زنیم، پرده ایجاد می کنیم.

وقتی شما این لحظه، از فکری به یک فکر دیگر می پرید، به فکری دیگر می پرید، به فکری دیگر می پرید، این فکر نرفته، آن یکی می آید و ... ، می توانید این سرعت را کم کنید؟

بعضی موقع ها ساکت باشید، ذهن را ساکت کنید و بدانید که این، به صرف شماست. چرا؟



هر چه ساکت تر باشید، به اصل خودتان، جوهر خودتان نزدیک تر می شوید. هر چقدر این من ذهنی کمتر حرف بزند، فضای درون بیشتر می شود!

از طریق تند تند صحبت کردن است که ما این مقاومت را زیاد می کنیم و فضا را می بندیم، توجه می کنید؟ می گوید: دم حجاب است، دم پرده ست. یک معنی دیگر آن، این می تواند باشد که:

اگر می توانی، تو این حجاب را یک تو کن و صد توی مکن. یعنی: یک لایه باشد، هزار لایه نباشد! الان هزار لایه ست، چرا؟

نور از " آنطرف " می آید، اما ما انواع و اقسام مقاومت را داریم:

- این ... فکر یک مقاومت است، این ... فکر یک مقاومت است، این ... فکر یک مقاومت است، این ... فکر یک مقاومت است، این ... یک ... همیشه مقاومت هست! قضاوت بعد از قضاوت!

تو بیا آرام حرف بزن. اگر می توانی اصلاً " حرف نزن. بگذار زندگی از طریق تو حرف بزند و لایه ها را زیاد نکن، به سرعت حرف نزن، سرعت فکر را کم کن.

یک معنی اش هم این می تواند باشد که: تو یک تو باش و صد تو نباش! دم حجاب است، در این صورت، این یکی تو، به تو برمی گردد، به حجاب بر نمی گردد.

اگر بگوییم: دم حجاب است؛ و یکی تو به حجاب برگردد، باید بگوییم که: حجاب یک لایه درست کن، صد لایه درست نکن. یا نه، دم حجاب است، بدان، تو بیا یک تو باش. برای اینکه این، حرف زدن سبب می شود که دل تو عوض شود و دل تو مرتب از ذهن و ماده ست و در نتیجه صد تو ست!

*

این موضوع را بارها مولانا به ما گوشزد کرده و یک مثال اش هم همین است:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۸

هست معشوق آنکه او یک تو بود

مبتدا و منتهایت او بود.

در قصه ای ست که: یک عاشق، به معشوق اش رسیده و دارد نامه هایش را می خواند، معشوق به او می گوید که: تو که دیگر به من رسیدی، چرا نامه ها را می خوانی!

یعنی: ما الان، به معشوق رسیدیم، داریم ذهن مان را می خوانیم! خدا به ما می گوید: تو که به من رسیده ای، چرا با من یکی نمی شوی، چرا نامه می خوانی؟! در آن قصه این بیت هست که می گوید:

معشوق حقیقی آن است که یک تو باشد (ما معشوق های قلبی داریم!)، یعنی: دل تو همه اش از هشیاری باشد، عدم باشد، دیگر چیزی در آن نباشد و مبتدا و منتهایت او باشد. بنابراین، تو در ذهن نیستی که بگویی: ,, من از این وضعیت، اگر به آن وضعیت بروم، به خدا می رسم! ,, چنین چیزی نیست!

پس اگر در ذهن ات می خواهی از یک وضعیت به وضعیتی دیگر بروی، پس هنوز در ذهن ات هستی و آن، معشوق نمی شود، آن یک وضعیت است، هیچ موقع به معشوق نمی رسی. بنابراین، مبتدا و انتهایت، همین است.



معشوق را نمی توانی در ذهن ات هدف قرار دهی! به خدا رسیدن را نمی توانی هدف قرار دهی! بله. امروز هم در غزل داشتیم که گفت: هشیاری می آید، به ذهن می رود، اول هشیاری ست، برمی گردد و از ذهن زاییده می شود، باز هم هشیاری ست؛ ولی وقتی به ذهن رفت، همانطور که مرغ روی تخم مرغ می خوابد، خدا هم روی ما کار می کند؛ ولی وقتی از ذهن زاییده می شود، این هشیاری ست که از خودش آگاه شده! ولی اول و آخرش، هشیاری ست! همان یک هشیاری ست! وقتی وارد می شود و خواب می شود و برمی گردد و از خواب ذهن بیدار می شود، دیگر این دفعه از خودش آگاه می شود. این هشیاری را خدا لازم دارد.

*

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. این مثنوی از بیت ۲۲۲۷ در دفتر سوم شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا رَهانَد رَوَبَهان را در شکار

و آن ز دُم دانند رَوَباهان غرار.

می گوید: در شکار، روباه را که سَمبَلِ مَنِ ذَهْنِی زرنگ است، پا می رَهاند؛ ولی خودِ روباه، رَهیدن از دست شکارچیان را از دُم خود می داند!

همانطور که می دانید روباه را بخاطر دُمش که قشنگ است، شکار می کنند. برای خودِ روباه هم دُمش، مرکزِ زرنگی ست. بنابراین، برای ما انسان ها هم سَرِمان که سَرِ هشیاری ست، باید عقلِ مان باشد! همانطور که برای روباه پایش خیلی مهم است؛ ولی روباه به پایش توجهی ندارد، همه حواس اش به دُم قشنگ اش است، دُمش را مرکزِ زرنگی و مرکزِ عقلِ خودش می داند.

همانطور که گفتیم: " روباه نمادِ انسانِ زرنگ است و یکی از خصوصیاتِ مَنِ ذَهْنِی، زرنگی ست "

مولانا، مرتب به این موضوع اشاره می کند. پس، همین بیت به ما می گوید که:

ما به خاطر دُم مان، یعنی: ادا اصول هایِ مَنِ ذَهْنِی مان مسئله برایش می آید و شکار می شویم! در حالیکه که هشیاریِ حضور، خدا؛ یا زندگی، ما را نجات می دهد؛ ولی ما به آن، توجهی نداریم. همه حواس ما به مَنِ ذَهْنِی مان و به عقلِ مان است و افتخار می کنیم که زرنگ ایم و عقلِ مان ما را در مسائل، کمک می کند و نجات می دهد! غرار، در اینجا یعنی: روباه اشتباه می کند که فریفته دُم و گم گشته در فکرِ خودش هست!

*

آیا ما هم در فکرِ زرنگِ مان گم شده ایم؟، داریم به این موضوع اشاره می کنیم:

برای اینکه غرار را درست بفهمیم، مولانا مثالی می زند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۲

تاب حرص از کار دنیا چون پرفت

فَحْم باشد مانده از اخگر به نَفْت

هر انسان که به کار دنیا با حرص نگاه می کند و می رود که از دنیا هویت بگیرد و بقولِ غزلِ امروز:



(ما با علاقه شدیدی می رویم و چیزها را بو می کنیم)؛ و جلوی حرص را نمی تواند بگیرد و زندگی به آن، بستگی دارد، از نظر ما، گم شده در فکر است. می گوید:

اگر تاب حرص بریزد، یعنی: توان حرص را از فکر بگیرد و نتواند از طریق فکر، شما را که هشیاری ایزدی هستید، بکشد، در اینصورت از این آتش تیز حرص و علاقه به کار دنیا، فقط فحَم، زغال می ماند!، یعنی:

" یک الگوی بیکار در ذهنیت شما می ماند!، شما کاری به آن ندارید ". بنابراین نپرس: پس حرص من، این علاقه من چه می شود؟!.

اگر شما، به چیزی که با ذهن می توانید تجسم کنید، علاقه دارید، این علاقه دروغین است و شما را بعنوان هشیاری، اسیر خودش کرده و در آن، گم شده اید، اگر این علاقه شدید را از او بگیرید و هشیاری عقب بکشد و متوجه این کار شود، در اینصورت: از آن حرص، از آن الگو که ما را می کشید، و ما توان نرفتن نداشتیم، فقط یک زغال، یک الگوی بی مصرف می ماند. مثال کودکان را می زند، باید ببینیم چقدر به این کودکان شبیه هستیم؟

کودکان را حرص می آرد غرار

تا شوند از ذوق دل دامن سوار

غرار، در اینجا باز هم همین فریب خوردن، گول خوردن و گم شدن است. کودکان برای اینکه خودشان را نشان بدهند، چوبی می گیرند و نوک دامن شان، پیراهن شان، را بدست می گیرند: ,, ما سوار اسب هستیم! ,,؛ و با پاهایشان می دوند، به خیال اینکه این اسب چوبین است که می دود!.

شما الان می دانید: کودکان که سوار چوب می شوند (یا ما که سوار من ذهنی هستیم)، حقیقتاً " روی پایشان ایستاده اند نه روی چوب!؛ ولی آنها در تصورشان فکر می کنند که چوب را سوار شده اند و می گویند:

,, اسب من تند تر از اسب شماست! ,, بنابراین، شما را هم الان، اسب حضور، اسب زندگی می برد؛ یا اسب چوبین من ذهنی؟!، گرچه شما فکر می کنید که زرنگی و عقل من ذهنی ست، شما را بجایی می رساند؛ یا مسائل تان را حل می کند ولی اینطور نیست! مولانا می خواهد به آنجا برسد. پس کودکان سوار چوب می شوند.

چون ز کودک رفت آن حرص بدش

بر دگر اطفال خنده آیدش

وقتی کودک بزرگ می شود، بیست ساله، سی ساله می شود، یکدفعه می بیند که بچه های دیگر، سوار چوب شده اند، خنده اش می گیرد: اینها عقل ندارند، سوار چوب شده اند و فکر می کنند که چوب، اسب است؛ در حالیکه سوار پاهایشان شده اند!.

اگر از ما هم آن حرص بد بریزد، یکدفعه متوجه می شویم که سوار پاهامان هستیم!، پای ما چیست؟ حضور. نه زرنگی من ذهنی!.

که چه می کردم چه می دیدم در این؟

خَلْ ز عکس حرص بنمود انگبین.

می گوید: یک آدم سی ساله، می گوید:



«، مثلاً» وقتی من هفت سال ام بود، شش سال ام بود، چکار می کردم!، چه می دیدم!، آخر چطور، اینطور فکر می کردم!، ...».

شما هم وقتی از خوابِ ذهن بیدار شوید؛ و روی پای حضور بایستید، می گوئید: «، آن کارها چه بود که من در ذهن می کردم!»، خنده تان می گیرد.

حرص؛ یا خواستن، یکی از خاصیت های منِ ذهنی ست.

علی الاصول **موتورِ منِ ذهنی به خواستن و بیشتر خواستن، روشن و زنده ست**، نه اینکه چه مقدار دارم! همیشه می خواهد و این خواستن، بعضی موقع ها به حرص تبدیل می شود. خواستن شدید که زندگی به آن وصل است و آدم نمی تواند جلوی خودش را بگیرد، حرص نامیده می شود.

آدم که بزرگ می شود، گوید: از عکسِ حرص، از انعکاسِ حرص، خَل (سرکه)، به نظرم عسل می نمود!

خُب ببینیم ما الآن، اینطوری می توانیم بگوئیم؟

الآن، به زندگی مان برگردیم، نگاه کنیم، بگوئیم: «، من فلان موقع، فلان زرنگی را کردم؛ در اثر اشتباهِ دیروز، اوقات تلخی کردم، این انتظار را داشتیم، این الگوی حرصِ منِ ذهنی، من، بود، منِ ذهنی مرا به این کار واداشت، الآن می توانم به خودم بخندم»، بله.

*

دنبالِ ابیاتِ آن روباه که فکر می کند دُمش او را می رهند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸

عشق ها با دُم خود بازند کین

می رهند جان ما را در کمین

می گوید: روباهان، بطور کلی، انسان هایِ زرنگ، با دُم شان عشق می بازند. به دُم شان نگاه می کنند، می گویند:

«، به به به، عجب دُمی دارم! انسان ها هم به منِ ذهنی شان نگاه می کنند: «، عجب الگوهایِ زیرکانه و چه عقلی دارم،

من ذهن ام را در نظرِ مردم بزرگ جلوه دادم و عجب!، در وضعیتی هستم که گرچه ساختگی ست؛ ولی اعتبار دارم،».

پس، دُم روباه، معادلِ منِ ذهنی ماست. پس آنها با دُم شان، عشق می بازند: «، موقعی که به ما حمله می شود و می خواهند ما را شکار کنند، این دُم جان ما را می رهند!.

شما چه؟، فکر می کنید که جانِ شما را، زندگی شما را، واقعا" دُم منِ ذهنی و زرنگی هایِ او می رهند؛ یا صدق و

راستی و امانت داری و خردِ زندگی شما؟، کدامیک جان، زندگی شما را می رهند؟

روبها پا را نگه دار از کُلوخ

پا چو نَبود دُم چه سود ای چشم شوخ؟

چشم شوخ؟، گستاخ. می گوید: ای روباه، پا را از کُلوخ نگه دار. یعنی: از اینکه راه می روی و می دوی، مواظب باش

که پایت به کُلوخ و سنگ نخورد و زخمی شود!، تمام حواسِ تو به دُمِت است، این دُم نیست، روی پا می دوی!.

توجه می کنید؟



ما هم روی پای زندگی هستیم، پای موازی بودن مان، با زندگی هستیم، زندگی ست که ما را اینطرف و آنطرف می برد و از خطرات محفوظ می دارد، نه دُم منِ ذهنی ما!.

مثلاً، بعضی موقع ها، ما براحتی دروغ می گوئیم؛ یا ادعا می کنیم که به حضور رسیدیم، در حالیکه می دانیم که نرسیدیم. خودمان را بزرگ جلوه می دهیم. می خواهیم تصویر خوبی از منِ ذهنی مان در ذهن مردم بسازیم. بعضی جاها مدام خَم و راست می کنیم تا آن الگوی منِ ذهنی خوب، در ذهن مردم ساخته شود، می خواهیم بگوئیم: „ مردم ما را چگونه ببینید „. " این درست نیست ".

باید راست باشیم. بنابراین، وقتی دروغ می گوئیم؛ یا غیبت می کنیم؛ یا آن کارها را می کنیم، داریم پای مان را که زندگی و حضورمان است، به سنگ می کوبیم، برای اینکه دُم مان را نگه داریم! برای همین می گوید: **روبها پا را نگه دار از کلوخ**
پا چو نبود دُم چه سود!

اگر حضور شما نباشد، زندگی نباشد، این دیگر پا نیست، دُم است! شما می آیی، نیروی زندگی را می گیری، در دُم سرمایه گذاری می کنی، اگر پا نباشد، دُم چه فایده دارد، ای گستاخ!

اگر یادتان باشد، مولانا معنی گستاخ را هم توضیح داد، گفت: گستاخ کسی ست که علی الاصول، قدر این را نمی داند که از خدا خِرَد و برکت می رسد. یعنی: قدر خدا را نمی داند!.
دوم اینکه در فراوانی خدا، شک دارد! دو تا مثال زد و گفت:

در زمان موسی، مائده از آسمان می رسید و عده ای قدرناشناس گفتند سیر و عدس کو؟

توضیح داد که شما باید همین پا را بشناسید که الآن، روی زندگی هستید و خدا به شما کمک می کند، نه این چیزها!؛ و آنها نشناختند! بعد عیسی آمد و شفاعت کرد، دوباره مائده و برکات روی تَبَق آمد. این دفعه ذخیره کردند!.
گفت: در فراوانی خدا، بی نهایت خدا، شک نکنید. آنها نشنیدند، دوباره قطع شد.

می گوید: تو ای گستاخ!، که قدر پا را نمی دانی (قدر زندگی، قدر خدا را نمی دانی)؛ خدا می خواهد این برکات را بدهد و تو را حفظ می کند، تو او را نمی شناسی و حواسَت را به زرنگی منِ ذهنی داده ای؛ و این درست نیست.

ما چو روباهیم و پای ما کِرام

می رهانندمان ز صد گون انتقام

می گوید: ما مثل روباه ایم!، پای ما بزرگان است. کِرام در اینجا هم هشیاری بزرگان است، هم هشیاری ما.

هم خدای درون ماست، هم خدایی که در بزرگانی مثل مولانا زنده شده. (کِرام).

این پا، یعنی: زندگی در درون. اگر شما با تشعشع زنده کننده انسان های زنده شده به حضور، زنده شده اید؛ ز صد گون انتقام، می رهانند! انتقام چیست؟

توجه می کنید که قانون جبران هست. گاهی اوقات به آن کارما می گوئیم. کارهای بدی که ما در گذشته کردیم، الآن یکی یکی رو می آید. اگر ما به دُم، به زرنگی منِ ذهنی توجه کردیم، اینها تخم هایی کاشته اند که بعداً برای ما مسئله درست می کنند.



می گوید: اگر شما همین الان مولانا را گوش می کنید و به حضور زنده می شوید، دیگر انتقام آنها را پس نمی دهید. شما می توانید برهید. شما می توانید الان، به حضور آگاه؛ و یکدفعه از ذهن زبیده شوید. تمام آن کارهای گذشته، دنبال کار خود می روند.

اگر بتوانید این کار را بکنید!؛ ولی چون ما به چیزها چسبیده ایم، براحتی نمی خواهیم آنها را رها کنیم. همینطور، ما به الگوهای درد ساز، آگاه نیستیم!؛ ولی یکی یکی رو خواهند آمد. اگر شما هشیار باشید، یکی یکی رو می آیند. امروز گفت: آینه. وقتی آنها رو می آیند، آنها در شماست. بنابراین شما آنها را دور می اندازید و مقاومت نمی کنید. در اثر عدم مقاومت به اتفاقات (آنها به صورت اتفاق، خواهند آمد)، شما از درون آن، بیرون می آید. لازم نیست از شما انتقام بگیرند.

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست

عشقها بازیم با دُم چپ و راست

حیله های پُر از تدبیر ما، حیلۀ های متفکرانه ما، زرنگی های ما، مانند دُم ماست و ما چپ و راست، با دُم مان، با من ذهنی مان، عشق می بازیم. حواس مان به من ذهنی ست.

امروز مولانا، من ذهنی را به یک روسپی تشبیه کرد: تو هر شب، با یک شوی جدا هستی؛ و این درست نیست! تدابیر حیلۀ ها و زرنگی های من ذهنی هم مرتب عوض می شود، عشق بازی با من ذهنی برای خدائیت، درست نیست!.

دُم جُنبانیم ز استدلال و مکر

تا که حیران ماند از ما زید و بکر

زید و بکر یعنی: این و آن، همه.

ما با تدبیر و استدلال و فکرهای خوب تأمل شده، در حالیکه „ من „ دارند و از روی زرنگی اند، دُم مان را می جُنبانیم، یعنی: من ذهنی را به حرکت در می آوریم؛ ولی این حرکت ها همه در حفظ من ذهنی و الگوهای زرنگی آن؛ و یا اگر به ما ایراد بگیرند، برای تعمیر آن است، استدلال های بسیار باریکی می کنیم! متقاعد کننده، بطوریکه این و آن، همه حیران می مانند. دهان شان باز می ماند که چه استدلال های خوبی می کنیم!

اینها را برای چه می خوانیم؟

برای اینکه اینطوری نباشیم. برای اینکه شما بدانید که مثل آن کودک، ما روی چوب نیستیم.

این تصور غلط است که ما سوار من ذهنی مان شدیم، ما سوار زندگی هستیم و اگر شما به این موضوع آگاه شوید که کودک روی پای خودش می دود، نه چوب، شما روی پای زندگی هستید، نه روی یک بافت به نام من ذهنی! این من ذهنی می باشد و تمام استدلال ها، بحث و جدل ها به هم می ریزد.

طالب حیرانی خلقان شدیم

دست طمّع اندر ألوهیت زدیم

می گوید: در حالیکه ما از طریق استدلال، جدل و بحث و دانسته هایمان، طالب حیرانی مردم هستیم و اینکه یک تصویر



ذهنی مطلوب در ذهن اینها بوجود بیاوریم، در حالیکه می خواهیم احترامی برای خودمان جلب کنیم؛ و من ذهنی و تصویر ذهنی را زنده نگه داریم، در عین حال، می خواهیم این تصویر ذهنی را از بین ببریم و برویم به خدا برسیم، یعنی: در حالیکه آن کار عجیب و غریب را می کنیم، انتظار داریم به خدا، به حضور، زنده شویم!

می شویم؟، " نه " . نمی شویم. ما این کار را می کنیم؟

اگر می کنیم!، نباید بکنیم.

تا به افسون مالک دلها شویم

این نمی بینیم ما کاندرا گویم

تا به حيله و دروغ و ریا، محبت دل ها را به خودمان جلب کنیم، مردم ما را دوست داشته باشند، احترام بگذارند.

ما این موضوع را نمی بینیم، چون خودمان زیر نورافکن نیستیم، در یک گودال کثافت هستیم!.

هر کسی باید نورافکن را روی خودش بیندازد و بگوید: آیا ادعا می کند که به حضور رسیده؟، مردم را هدایت و کنترل

می کند و می گوید چکار کنید؛ ولی خودش نرسیده؟

حالا، فقط به خودمان نگاه می کنیم. البته، خواندن سخنان بزرگان، مثل این برنامه، که ببینید و معانی را دریافت کنید و

در زندگی تان بکار ببرید، با کنترل و دستورالعمل صادر کردن خیلی فرق دارد! ما باید حرف های بزرگان مان را

بخوانیم (کما اینکه الان می خوانیم)؛ و حقایق را از درون آنها درآوریم.

در گوی و در چهی ای قَلْتَبان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

در اینجا می گوید که: کنترل نکن، دیگران را عوض نکن، دست از سر مردم بردار. گو یعنی: گودال و چه یعنی: چاه.

می گوید: در چاه ذهن هستی، در درد هستی، قَلْتَبان یعنی: بی غیرت. فحش حساب می شود.

تو دست از سبیل دیگران بردار، با دیگران چکار داری!؛ و چقدر مهم است که نور افکن ما همیشه روی خودمان باشد،

شناخت، همیشه روی خودمان باشد. اگر ما به " آنجا "، به خدا، برسیم، تشعشع انرژی خودش نشان خواهد داد، لازم

نیست که ما زندگی مردم را کنترل کنیم. برای همین است که:

" من می گویم از من سوال نکنید، سوال های خصوصی تان را از من نپرسید، من شخصا " علاقه مند نیستم بشنوم "

وقتی آدم در من ذهنی ست، می خواهد مقایسه کند. پس به زندگی مردم علاقه مند است تا جزئیات را در آورد، تا ببیند

خودش کجاست؟

کسی که در " آنجا " نباشد، حواسش، به خودش هست که آیا از " آنطرف " زندگی به این طرف می آورد؟، همه چیز از

" آنجا " می آید، به مردم چکار داریم!.

چون به بستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خلقان گیر و گش

اگر تو به بستانی رسیدی که زیبا و خوش است، دیدی حالت خوب شد، ,, من ,, ات صفر شده و نماند، در آنصورت می

توانی دیگران را دعوت کنی؛ وگرنه بهتر است روی خودت کار کنی.



این صحبت های مولانا به ما چه می گوید؟

اول، الگوی زرنگی: شما به خودتان می گوئید: "، من نمی خواهم زرنگ باشم.

دوم، با زرنگی نمی خواهم تصویر ذهنی خودم را پیش مردم بهتر کنم. اگر به حضور نرسیدم، نمی خواهم و اصلاً" نیاید، ادعا کنم، کسی هم از من، پرسید، این یک موضوع شخصی ست. نمی گویم به حضور رسیدم، با زندگی مردم هم کاری ندارم، مردم مسئول سوال و جواب دادن به خودشان هستند. " من نیستم " .

" من می گویم، شما هم می خواهید، بگوئید " .

هر کی از شما سوال کرد: "، من بروم از همسرم طلاق بگیرم؟ "، " به من مربوط نیست! " .

بگذار من زندگی ام را به شما بگویم، شما که به حضور رسیده اید، به من کمک کنید؟، "، نه. من به حضور نرسیدم "،، شما همین حرف ها را بخوان، تأمل کن؛ یا با یک آدم متخصص صحبت کن. مگر اینکه شما، متخصص باشید، فرق دارد! .

شما اگر واقعا" به " آنجا " رسیدید که می توانید مردم را کمک کنید، خوشا به حال تان.

ای مُقیمِ حَبسِ چار و پنج و شش

نَغز جایی دیگران را هم بکش

ای کسی که محبوس چهار عنصر هستی، یعنی: هنوز در تن هستی، در محدودیت و در ذهن هستی؛ و پنج حسی و شش جهت؛ و همه نشانگر این است که ما در ذهن هستیم و از حرکتِ فکر، هویت می گیریم. از چیزهای این جهانی، برکت و خوشبختی می خواهیم، در محدودیت ایم و حواس مان چیزها را می بینند و به ذهن مان می فرستند و در ذهن مان خوب و بد و قضاوت می کنیم، ما خوب، بد. خوب، بد. خوب، بد، می کنیم! نمی توانیم بیرون بجهیم.

شش جهت: شمال و جنوب و شرق و غرب، بالا و پایین را می گوید. جهان محدودیت است.

تو جای خوبی هستی!، دیگران را هم آن تُو بکش. " مسخره می کند! " .

اگر ما در تنگنا و محدودیت هستیم، نباید دیگران را آنجا بکشیم! .

ای چو خَرَبنده حریف کون خر

بوسه گاهی یافتی ما را بِبَر

خَرک چی، چاروادار، کسی که دنبال خَر راه می اُفتد، پشتِ خر را نگاه می کند، آن را به دهانِ منِ ذهنی تشبیه می کند. هر چه منِ ذهنی می گوید، از تنگنای محدودیتِ ذهن می آید. به کسی آنجاست و اینطوری حرف می زند و خَرَدِ زندگی را بیان نمی کند و از شادی و آرامشِ زندگی دور است، خودش در درد می پیچد، خودش پُر از هم هویت شدگی ست و خودش پُر از مسئله ست، می گوید:

تو جای خوبی را برای بوس کردن پیدا کرده ای، ما را هم بِبَر، بوس کنیم. یعنی: همان حرف ها را بشنویم! .

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجالت خاسته ست؟

چقدر قشنگ می گوید مولانا! . می گوید:



اگر هنوز، توفیقِ بندگیِ خدا، به تو دست نداده، هنوز به حضور نرسیده و زنده نشده ای، هنوز جذبِ جهان و پُر از هم هویت شدگی هستی، در جدایی و درد هستی، این میلِ شاه شدن، از کجایِ تو برخاسته؟ معلوم است که تو هم است. این، حقه بازی ست، این زرنگی ست. ما به خودمان نگاه می کنیم.

این بیت ها برای این نیست که ما دیگران را محکوم کنیم: ,, آهان ... من فهمیدم کی را می گوید! ,, شخصِ مرا می گوید، شخصِ شما را می گوید!. اگر ما این زرنگی منِ ذهنی را نداشتیم، الآن در فضایِ یکتایی بودیم.

در هوایِ آنکه گویندت: زهی

بسته‌ای در گردنِ جاننت زهی

بخاطرِ اینکه به تو آفرین، بارک الله بگویند، تو به گردنِ جان ات، یک ریسمان بسته ای و آنها تو را می کشند. می دانی: اعتباری که مردم به آدم می دهند، تو خالی ست.

تو خرد و برکتِ زندگی را رها کرده و به کجا نگاه می کنی؟، به دهان و به تأییدِ مردم!

تأییدِ مردم به تو خوشی می دهد؟، معلومی می شود که تو هم هویت با جهان هستی. پس، آن دو بیتِ اولِ غزلِ ما، در مقابلِ کارهایی که انسان بعنوانِ هشیاری در ذهن اش می کند، خارق العاده نبود!

روبها این دمّ حیلت را بپهل

وقف کن دل بر خداوندانِ دل

ای روباه! ای انسان منِ ذهنی و زرنگ!

این منِ ذهنی که دمّ حیلت است را واگذار. بنذار. تو دل نداری. دل را به خداوندانِ دل بده. خداوندانِ دل، انسان هایی مثلِ مولانا و یا شما هستید اگر، دلِ تان پُر از خلاء، پُر از عدم، پُر از نور شده. دل را به آنها، وقف کن. دل، باید مثلِ آسمانِ بدونِ ابر باشد.

بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی

زان رویِ دلِ عاشق از عرشِ فزون باشد

به هر چه که می لرزی، بدان که همان قدر می ارزی. بنابراین: دلِ عاشق، از آسمان، یعنی: فضایی که همه چیز را در بر گرفته، بزرگ تر است.

در پناهِ شیر کم ناید کباب

روبها تو سوی جیفه کم شتاب

پس معلوم شد: روباه، منِ ذهنی، سویِ مردارِ دنیا می رود. امروز هم به چند صورت مولانا گفت:

پیشِ کورها، چشمک نزن!، همه این چشم و لبِ عاریتی، رویِ کلوخ است.

در پناهِ شیر، یعنی: در پناهِ خدا، در پناهِ زندگی، کباب، کم نمی آید که: شیر شکار می کند.

رفته ره درشت من بارِ گران ز پشت من

دلبرِ بردبار من آمده بُرده بارِ من

شما اگر مقاومت نکنید و این انرژیِ زنده زندگی، از شما عبور کند و به فکرِ شما و به تنِ شما و به عملِ شما بریزد.



شیر از طریق شما شکار می کند. شیر شما هستید، وقتی وصل اید. کباب کم نمی آید، چیزهای این دنیایی کم نمی آید! روبه‌ها! ای هشیاری که هنوز رفته و جذب ذهن هستی و از طریق ذهن به دنیا نگاه می کنی و می خواهی از چیزهای این دنیایی، یعنی: از جیفه (چیز مرده)، از مُردار، زندگی بگیری، به سوی آنها شتاب نکن. کم شتاب یعنی: اصلاً" نرو. در پناه شیر برو.

ای دلا منظور حق آنکه شوی

که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

ای دلا، به دل خود می گوید: ای مرّدم، ای عزیزان، موقعی زندگی و خدا به شما توجه می کند، موقعی تو می توانی خرد زندگی، پیغام های زندگی را دریافت کنی، زندگی موقعی واقعا" به تو علاقه مند می شود که واقعا" دل شوی و دل ات مثل آسمان بی ابر شود!

الآن که تو در ذهن هستی، مثل یک جزو زندگی هستی.

به صورت خدائیت، به صورت کُلّ خودت بروی!، نه اینکه به جهان بچسبی و آنجا بمانی. از جهان و از چیزهای مرده، زندگی بخواهی! مشخص است. وگرنه، مورد نظر زندگی نیستی. زندگی دنبال چیست؟

دنبال انسانی ست که از ذهن متولد شده، جهان را رها کرده، از جهان چیزی نمی خواهد و از ذهن متولد شده، بطوریکه بتواند از طریق او، انرژی و برکات اش را مرتب، در جهان پخش کند. زندگی از جنس فراوانی ست. کی آماده این کار است؟، بعضی از شما ممکن است آماده این کار باشید، به عمل باید نگاه کرد.

حق همی گوید: نظرمان بر دلاست

نیست بر صورت که آن آب و گل ست

خدا می گوید که نظر و توجه ما، بر دل و بر مرکز شماسست. مرکز شما از جنس آسمان بدون ابر است؟؛ یا یک سری ماده ست؟، یک سری فکر است؟

اگر فکر است ما علاقه مند نیستیم. بر صورت نیست. که آن آب و گل ست.

آب و گل یعنی: هشیاری قاطی با فکرها که ذهن ماست، چون ما به آنها چسبیده ایم، آن، دل ما، مرکز ما شده، عقل آنها بجای خرد زندگی، شده عقل ما!

ولی چون این بافت ذهنی مرتب ستیزه می کند، ما را هم از زندگی جدا کرده. هر قدر زندگی انرژی، برکت می فرستد، به ما نمی رسد! برای اینکه جهان، یعنی: چیزها که با آنها هم هویت ایم، بین ما و او قرار گرفته. ما این طرف ایم و او " آنطرف " است، این وسط، جهان است. جهانی که به آن چسبیده ایم و این، آب و گل ست.

تو همی گویی: مرا دل نیز هست

دل فراز عرش باشد نه به پست

تو که به جهان چسبیدی و به حضور زنده نشدی، می گویی: من هم دل دارم. آنکه دل نیست!

دل، اندازه آسمان است، نه کوچولوست! نه محدودیت!



نه اینکه ذهن من در شما آمده و مرکز شما شده و آن است که به تو عقل می دهد، آن است که می خواهد راه تو را روشن کند! امروز مولانا چه گفت؟
گفت: روی و موی بُتان، نمی تواند قَمَر باشد. نور او نمی تواند الآن جلوی پای شما را روشن کند و نمی تواند زره شما در مقابل نا ملایمات باشد.

در گل تیره یقین هم آب هست

لیک ز آن آبت نشاید آب دست

می گوید: درگل حتماً آب وجود دارد. در یک من ذهنی منجمد، هشیاری وجود دارد؛ ولی نمی شود شما از آب گل، دوش بگیرید و طهارت کنید، وضو بگیرید، دست هایتان را بشویید و تمیز کنید!، برای اینکه با گل قاطی ست، بیرون نمی آید.

زانکه گر آب ست مغلوب گل ست

پس دل خود را مگو کین هم دل ست

اگر آب هست، اگر هشیاری در ذهن هست، هشیاری مغلوب گل ست!.

الآن، هشیاری ما در ذهن، مغلوب گل ست؟! یا نه؟

در برخی از ما، بله.

ما چیزهایی را که استفاده می کنیم (مثل پول، مثل بچه هامن)، بصورت تصویر ذهنی در ذهن مان می بینیم. آیا ما حالا، یک هشیاری هستیم که روی پای خودش، به اینها نگاه می کنیم؟! یا نه، با تصویر ذهنی اینها هم هویت شده و خودمان را در اینها، گم کرده ایم؟

یعنی: وضعیت ها به ما می گویند چکار کن! آنها تغییر می کنند، ما هم بعنوان هشیاری تغییر می کنیم، پس بنابراین: هشیاری ما، مغلوب سلطه جهان بیرون، یعنی: وضعیت هاست!.

آیا شما روی وضعیت ها اثر می گذارید؟! یا وضعیت ها روی شما؟

در خیلی انسان ها، وضعیت ها هستند که تصمیم گیرنده اند، حال شان را تعیین می کنند.

پس تو نگو که دل من هم دل است! شما می توانید از چیزهای این جهانی استفاده کنید؛ ولی در آنها گم نشوید. به آنها معتاد نشوید. اندازه استفاده را بدانید. وقتی هم آنها از بین رفتند و تمام شدند، برای شما تمام می شود.

دیگر درد نمی کشید، مقاومت نمی کنید.

اگر او به شما سلطه دارد، شما گم شده اید. اگر شما سلطه دارید، می دانید که این، چیزی گذراست، تا هست از آن استفاده می کنید و موقع استفاده هم ترس از دست دادن آن را ندارید. اگر شما ترس دارید، در اینصورت آب هشیاری شما مغلوب گل است! مثال می زند:

می گوید: آب مغلوب گل است. گل است که تصمیم گیرنده ست که این آب چه شود؛ یا چه نشود!، آب که روی گل سلطه ندارد! شما می توانید آب گل نباشید؟

در اینصورت باید به صورت هشیاری، عقب بکشید و بگویید: ، من گل نیستم ،،



ولی گل مرکز شما باشد و هر لحظه عقل اش را به شما بدهد و شما احتیاج به آن عقل داشته باشید، ممکن است نتوانید. کما اینکه اشکال ما همین است.

آن دلی کز آسمانها برترست

آن دل ابدال یا پیغامبرست

آن دلی که بزرگ تر از آسمان بی آبر است (آسمان یعنی: فضا، فضایی که همه اجرام غوطه ور در آن را، در بر گرفته)، آن دل ابدال یا پیغامبر است.

می گوید که: ابدال، کسانی هستند که در حضورند و در این جهان ارتعاش عشقی می کنند، پیغمبرانند و انسان های به حضور رسیده.

انسان هایی هستند که به حضورتبدیل شده اند. گاهی اوقات هم شناختن آنها بسیار مشکل است و این ایده وجود دارد که این جهان، با اینهمه اتفاقات ترسناک و رقابت ها و ابزارهای من ذهنی و درد زیاد، چگونه هنوز جهانی ست که روی پایش ایستاده و عقل من ذهنی نمی تواند این جهان را ویران کند؟!، می گویند:

" فرکانس این ابدال، جهان را نگه می دارد. یعنی: همیشه یک سری آدم ها هستند که فرکانس عشقی را به این جهان می دهند. مولانا می تواند یکی از آنها باشد. شما می توانید یکی از آنها باشید.

ما می خواهیم انسان های تبدیل شده را فراوان کنیم. هر چه تعدادشان زیادتر شود، این جهان آبادان تر می شود.

پاک گشته آن ز گل صافی شده

در فزونی آمده وافی شده

حالا، آیا شما الآن در سلطه نقص ها هستید؛ یا به فزونی آمدید؟

می گوید: این آب از گل صاف شده، یعنی: به هشیاری خالص رسیده؟، حقیقتاً این عدم مقاومت به اتفاق این لحظه کلید است.

شما می خواهید صاف شوید؟، می خواهید از گل بیرون بپرید؟، به اتفاقی که در این لحظه می افتد، که زندگی بوجود می آورد، مقاومت نکنید. این کار شما را به فزونی می آورد. فزونی یعنی: آنقدر فضا در درون شما باز شده که شما وافی شدید (وافی یعنی: وفادار)، کافی شدید.

یواش یواش ما آن وفا یادمان می آید. یعنی: خودمان یادمان می آید که از چه جنسی هستیم و الآن زیر سلطه گل هستیم. گل، نقص های روان شناختی دارد. من ذهنی مثل ابر است، ریشه ندارد. از خدا، از زندگی جدا شده!

بنابراین، پُر از نقص است، حس ناقصی می کند. بر اثر جدایی و هم هویت شدگی ست، کم می آورد. برای همین می خواهد از بیرون، زیادتر کند.

ما در این اشتباه سلطه گل هستیم که اگر مال دنیا، دوست یا هر چه که ذهن نشان می دهد، زیادتر کنیم، به زندگی می رسیم!، اینها از حس نقص و حس نیاز ماست. ما نیازمندیم. انسانی که به فزونی رسیده، این نیازمندی من ذهنی را می اندازد و صافی و وافی می شود. دیگر نیازهای روانشناختی ندارد. مهم است.

در فزونی آمده وافی شده، آیا شما الآن در فزونی آمده اید کافی شده اید؟



حقیقتاً شما می توانید خودتان تنها بمانید و چند ساعتی با خودتان خوش باشید و شادی زندگی را حس کنید؟، آیا شما می توانید مثلاً از صدای پرندگان و از تماشای گل لذت ببرید؟، آیا می توانید از صحبت با یک غریبه که نمی شناسید و چیزی هم قرار نیست به شما بدهد و چیزی به شما اضافه کند، واقعا لذت ببرید و این کار برای شما مطلوب باشد؟ در تمام این تجربه ها، شما خواهید دید که یک زمینه مشترکی وجود دارد. زمینه مشترک، این فزونی و حضور شماست.

یعنی: ما فکر می کنیم که باید یک اتفاق عجیب و غریبی بیفتد که ما به زندگی برسیم!، چنین چیزی نیست! اتفاق عجیب و غریب افتاده! وقتی شما حس فزونی و حس کافی بودن می کنید، به زندگی حس وفا می کنید، از چیزهای کوچک بهره مند می شوید، واقعا وقتی تنها می مانید، حوصله تان سر نمی رود؟، نمی خواهید حتماً تلویزیون را روشن کنید، به یکی حتماً تلفن بزنید، خودتان با خودتان می توانید تنها و شاد باشید، نشانگر این است که این زمینه که همه چیز روی آن است؛ و آن دریا، خودش را به شما نشان داده! مخرج مشترک همه این تجربه ها، یعنی لذت بردن و بهره مند شدن از صدای پرندگان، تماشای گل ها، صحبت با غریبه ها، تنها بودن ها، یک زمینه زندگی ظریفی است که زیر این فکرهای ماست و شما به آن، زنده شده اید. برقرار هستید. احتیاجی به دیگران ندارید.

تُرکِ گلِ کرده سوی بحر آمده

رسته از زندان گل بحری شده

مشخص است. این آدم، گل را ترک کرده و به سوی دریا آمده و از زندان گل رهیده و دریایی شده. به بحر یکتایی رفته. ما دریایی هستیم.

آب ما محبوس گل مانده ست هین

بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

الآن، مناجاتی می کند، می گوید که: آب ما، آب هشیاری ما محبوس گل است. خدایا، همینطوری ماندم، چکار کنیم؟ ای دریای رحمت و لطف، ما را جذب کن از این گل (طین به زبان عربی یعنی: گل). پس شما الآن هشیار شدید به اینکه جهان شما را جذب خود کرده و می گویند: خدایا مرا جذب خودت کن و از جهان بیرون بکش.

بحر گوید: من تو را در خود گشتم

لیک می لافی که من آب خوشم

بحر، دریا می گوید من تو را در خود می گشتم، اصلاً قرار بوده اینطوری باشد، اما تو ادعا می کنی که من آب خوشم! من آب صافم!.

" آن ز رنگی اینجا می آید!، اینجاست که ما به آن اعتباری که مردم به ما می دهند، احتیاج نداشته باشیم، تمام آن تأییدها، تمام آن توجهات، تمام اینکه: ,, من ,, تصویر ذهنی ام را در ذهن مردم بهتر و درست تر کنم، از بین می رود. شما به خودتان بگویید که: اصلاً مهم نیست که مردم در مورد من چه فکر کنند، همه توجه ام به این است که بحر مرا در خود بکشد، چه ادعا می کنم که من آب خوشم!، من اصلاً آب خوش، کجا بودم!، چه آب خوشی ام!، ادعا ندارم.



ادعای من صفر است. هر کسی هم گفت: ,, تو ... هستی! ,,، یادتان باشد که:

هر که بستاید تو را دشنام ده

سود و سرمایه به مُفلس وام ده.

هنوز بحر، خدا، می گوید:

لاف تو محروم می دارد تو را

ترک آن پنداشت کن در من درآ

ادعای تو در ذهن، تو را از " من " محروم می کند و نمی گذارد که خردم و برکت ام را به تو بدهم!، تو ترک آن پنداشت کن. آن پندار و آن فکرها را که خیالبافی کرده و برای خودت درست کرده ای، دور بریز و بیا در من!، بیا در دریا!، چون تو آبی، عین منی. هشیاری هستی.

آب گل خواهد که در دریا رود

گل گرفته پای آب و می کشد

آب گل می خواهد بلند شود و به دریا برود؛ اما گل هم پای آب را گرفته و می کشد. " اینجاست که شما به درد هشیارانه نیاز دارید ". در سطح، بوسیله نسبت ها، شما به خیلی آدم ها و به خیلی چیزها وصل اید!، شما از آنها چیزی می خواهید و آنها هم از شما چیزی می خواهند. شما در سطح با هم بده، بستان دارید، این کار شما را در سطح نگه داشته. شما اگر بگویید: من می خواهم به دریا بروم، نمی گذارند: ,, کجا می خواهی بروی! ,, جهان رهائتان نمی کند. کما اینکه آب گل می خواهد به دریا برود؛ اما گل با آن عجین است، پایش را می کشد.

شما هستید که هشیارانه، یکی یکی، این نسبت ها را قطع می کنید و اگر چیزی از این نسبت ها، از این ارتباطات، نخواهید، انتظارات تان به صفر برسد، از همه چیز و همه کس در این جهان، راحت می روید و دیگر گل نمی تواند پای شما را بکشد.

گر رهاند پای خود از دست گل

گل بماند خشک و او شد مستقل

شما بصورت آب هشیاری، پایتان را از دست گل این دنیا برهانید، گفتم چگونه برهانید: **نخواهید**. نخواهید و ندهید. داستان آن طوطی یادتان هست؟، بازرگانی به هندوستان می رفت، طوطی در قفس بود. بلبل زبانی می کرد و بازرگان دوست اش داشت، گفت که: سلام ما را به طوطی های هندوستان برسان.

بازرگان به هندوستان رفت و به طوطی های آنجا گفت که ما یک طوطی از جنس شما داریم، ... خلاصه: همینکه این را گفت، آنها افتادند و مُردند!.

بازرگان برگشت و این داستان را برای طوطی اش تعریف کرد. طوطی در قفس افتاد و مُرد!، بازرگان ناراحت شد و در قفس را باز کرد و طوطی را دور انداخت. چرا طوطی را دور انداخت؟، چون دیگر بدرش نمی خورد. طوطی پرواز کرد و رفت.

پیغام این بود که: **بمیر**.



شما اگر از آن اقلام من ذهنی که از جنس درد و از جنس هم هویت شدگی هستند به دوستان تان، فامیل تان، به هر کسی می دهید، ندهید!، بی مصرف می شوند. خودتان هم نخواهید، که دیگر آزاد شوید. در اینصورت می توانید پای تان را از دست گل برهانید و گل خشک می شود و شما مستقل می شوید.

آن کشیدن چیست از گل آب را؟

جذب تو نقل و شراب ناب را.

این کشیدن آب از گل چیست؟

در رابطه با این موضوع قبلاً هم صحبت کرده ایم: تو نقل و شراب ناب را از همین عاریت ها و از همین جهان که در آن سرمایه گذاری کرده و به تله افتاده ای، از آنجا، به جان خودت می کشی! پس معلوم می شود:

آن چیزی را که ما باید به جان خودمان بکشیم، این نقل و شراب ناب، هشیاری ناب، الآن در همین نسبت ها رفته. بمحض اینکه چیزی نخواهید، همه جمع می شود و می آید.

مثل آن طوطی، نسبت به تأییدها و توجهات بمیرید، شما را دور می اندازند و نقل و شراب ناب، جذب جان شما می شود، یعنی: شما زنده می شوید به زندگی.

